

به صیغهٔ اوّل شخص مفرد

مهشید امیرشاهی

چاپ اوّل تهران ۱۳۵۰

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مهشید امیرشاهی

فهرست

لابیرنت

پیتون پلیس

نام... شهرت... شماره شناسنامه

پیکان پلیس

خورشید زیر پوستین اقا جان

مسیح مریم

صدای مرغ تنها

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

به صیغه اول شخص مفرد

لابیرنت

مضحک است، به خراش‌های روی گردنم فکر می‌کنم که مدتی ست خوب شده است و این که گلوبندم را هنوز فرصت نکرده‌ام نخ کنم. خیال می‌کنم چند دانه‌اش گم شده باشد. وقتی لباسم را بکنم دانه‌هایی که توی یقه پیراهن و لباس زیرم گیر کرده بود ریخت زمین. مه لقا جمعشان کرد، مقداری را هم از زیر صندلی و کنار در پیدا کرد - خیال می‌کنم صبح بعدش بود. با هر هر خنده گفت، «این یکی نزدیک بود با تک جارو بره - اون ته اطاق افتاده بود.»

گفتم، «خبه مه لقا! انگار ته اطاق ته دنیاس. افتاده بود که افتاده بود... لابد قل خورده.»

حنماً صبح بعدش بود - چون اصلاً حوصله نداشتم، خیلی هم درد داشتم.

ولی چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چطور می‌توانم حالا فکرش را بکنم؟ حالا که باید به امروز فکر کنم؟ به اتفاقی که امروز افتاد ...

مه لقا خنده‌اش را جمع و جور کرد و نگاهم کرد که بفهمد چرا عصبانیم. اصلاً دلم نمی‌خواست نگاهم کند. چون وقتی آدم یک چشمش از آن یکی کوچکتر شده است و لب بالابیش هم باد کرده، نه خشمش بر صورتش پیداست و نه می‌تواند قیافه‌دردمند به خودش بگیرد.

مه لقا بعد از اینکه خوب نگاهم کرد گفت، «دکتر خبر نمی‌کنین خانوم جون؟»

گفتم، «برو بیرون حوصله اتو ندارم - می‌خوام بخوابم.»

نفهمیدم کی رفت بیرون، چون شمد و پتو را کشیدم سرم و فقط وقتی آمدم بیرون که عرق و اشک و بخار دهنم کلافه‌ام کرد. همه‌روز توی تخت ماندم: فقط نه برای اینکه درد داشتم، بیشتر به خاطر اینکه اینقدر زشت شده بودم که می‌خواستم بمیرم. به علاوه مات بودم، فکر نمی‌کردم.

چرا حالا همه‌اش می‌آید به ذهنم؟ توی این اطاق غریب که هیچ چیزش یادآور هیچ چیز نیست و غربتش شبیه غربت امروز است و فقط می‌تواند یادآور امروز باشد؟ چرا به اتفاقی فکر می‌کنم که دیگر کهنه شده است؟ ...

مه لقا همه‌روز پا و رچین راه رفت و از لای در سرک کشید. یکبار که دید چشم‌هایم باز است، گفت، «خانوم جون دکتر و خبر کنین قربونتون برم، هیچ حال ندارین. رنگتون شده مته زرچوبه.»

به صیغه اول شخص مفرد

باز سرم را کردم زیر شمد. نمی‌خواستم جلو مه لقا گریه کنم. هر حرفی گریه‌ام می‌انداخت و گریه دردم می‌آورد. از زیر لب بالابیم مرتب خون می‌زد بیرون و استخوان روی دماغم زیادی حساس شده بود.

اول که مه لقا مرا دید - رفته بودم بیدارش کنم که برایم کمپرس آب گرم درست کند - دو دستی زد توی سرش و گفت، «خاک تو سرم! چی شده؟ چی شده؟»
گفتم، «تصادف کردم - زود باش.»
گفت، «خدا مرگم بده - مگه اسفندیار خان هم‌راتون نبود؟»

گفتم، «اینقدر سؤال مزخرف نکن! بعد از کار منم می‌ری می‌خواهی، درم رو هیچ کس باز نمی‌کنی. فهمیدی؟» و می‌دانستم اسفندیار نمی‌آید.
مه لقا پتو را کنار زد و بوی تنش خورد به دماغم. دماغم را که جمع کردم، خون از زیر لبم زد بیرون و درد شروع شد.

گفت، «پس به آقای دکتر تلفن کنین.»
گفتم، «فحلاً آب گرم درست کن.»

هنوز خودم را ندیده بودم. رفتم توی اطاقم تا مه لقا آب گرم بیاورد. آنجا چشمم افتاد به عکس توی آینه. چشم چپم خون خالی بود و کوچک شده بود - مثل چشم جانور. بالای دماغم از پایتیش پهن تر شده بود. گریه‌ام صورتم را می‌سوزاند، مخصوصاً گوشه لب زخمیم را. لب‌هایم ... آه، اصلاً حرفش را نزنم بهتر است.

اصلاً چرا حرفش را می‌زنم؟ چرا فکرش را می‌کنم؟ آن شب اصلاً فکر نمی‌کردم. به نظرم می‌آمد مرده‌ام. شاید هم مرده بودم. چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چرا حالا؟... حالا هم فکر می‌کنم مرده‌ام، در این اطاق نا آشنا دفن کرده‌اند. لابد این احساسی ست که آدم توی قبر دارد. چشمش را باز می‌کند و می‌بیند هیچ چیز را نمی‌شناسد. مرا آوردند اینجا، گفتند نباید تنها بماند. و اینجا چقدر تنهام، چقدر تنها. فقط می‌توانم فکر کنم - فکری که نمی‌خواهم بکنم، فکر واقعه‌ای که دیگر چرک شده است، بی‌معنی شده است. در آن موقع که معنی داشت و درد داشت فکرش را نکردم، در آن موقع هم به اتفاقات دیگر فکر کردم. مثل حالا که به امروز فکر نمی‌کنم و فکر آن روز هستم

فکرها بعد از تلفن علی شروع شد - نه فکر خود حادثه، فکر حوادث بد گذشته. وقتی تلفن کرد - فردایش بود، طرف‌های بعد از ظهر - نمی‌توانستم حرف بزنم. صدایم دو رگه بود، چون همه‌ی روز با کسی حرف نزده بودم. به علاوه لب‌هایم دلمه بسته بود و باز نمی‌شد.

علی گفت، «چته؟ سرما خوردی؟»

گفتم، «نه - تصادف کردم - دهنم درست باز نمی‌شه.»

علی پرسید، «تصادف؟ خودت پشت رل بودی؟ کسی

هم...؟»

گفتم، «من پشت رل نبودم. ولی آره، یه نفر تو تصادف

مرد.»

علی گفت، «ای دادا! اسی که...»

به صیغه اول شخص مفرد

گفتم، «چرا. اسی مرد.» من هیچ وقت به اسفندیار اسی نمی‌گفتم.

علی نمی‌دانست چه باید بگوید.

گفتم، «ولی کفن و دفن لازم نداره، چون الان ... نمی-
دونم کجاس ... بعد از ...»

علی گفت، «چرا پرت می‌گی؟ چته؟ داری هذیان می-
گی. اسی ...»

گفتم، «گور پدرش! لطفاً حرفشو نزن.» کاش می-
توانستم داد بزنم.
علی هیچ نگفت.

گفتم، «علی - نمی‌تونم حرف بزنم. هر یه کلمه‌ای که
می‌گم دهنم پر از خون می‌شه. اگه می‌خوای بدونی، اسی از
نظر شما دکترا زنده‌اس. قلبش می‌زنه، معده‌اش هم کار می‌کنه.
ولی مرده، نمی‌فهمی؟ مرده!» نباید داد می‌زدم. به نظرم آمد
توی گوش و دماغم هم پر از خون شد. سرم گیج می‌رفت.

علی گفت، «من الان میام پیشت.»

گفتم، «کیف جراحیتم بیار. علی ...»

گفت، «چشم میارم.»

گفتم، «... حال خوب نیست.»

حالم خوب نیست. حال خوب نیست. کاش می‌توانستم به
امروز فکر کنم. باید به امروز فکر کنم، وگرنه به همین حال
می‌مانم: همینطور گیج، همینطور مات، همینطور ناباور. باید به
جای اینکه به اسفندیار فکر کنم - که اصلاً نیست، که اصلاً مهم
نیست - به امروز فکر کنم. به امروز که مهم است، که خیلی
مهم است. می‌خواهم فریاد بزنم.

می‌خواستم فریاد بزنم. دلم برای خودم می‌سوخت. از اینکه دلم برای خودم می‌سوخت لجم می‌گرفت. از لجم کارهایی می‌کردم که دردم بیشتر می‌شد. وقتی درد بیشتر می‌شد، به یاد اتفاقات بد می‌افتادم. آنوقت دلم برای خودم بیشتر می‌سوخت. بعد بیشتر لجم می‌گرفت و ...

چه روزهای بدی بود. شب‌هایش بدتر هم بود حالا فقط یادم است که بد بود، اما درست یادم نیست که چطور بد بود.

اصلاً چرا یادم می‌آید؟ حالا دیگر چه اهمیتی دارد؟ اهمیت؟ اصلاً چقدر حقیرانه است. اسفندپار چقدر کوچک است. کتک خوردن من چقدر مضحک است. آن روز فکرش را نمی‌کردم. فکرها بعد از تلفن علی شروع شد.

اول فکرهای درهم و برهم. فکر همه چیزهای بدی که می‌دانستم بد بوده است اما نمی‌دانستم چطور، حس نمی‌کردم چطور. فکر همه حوادثی که قبل پیش آمده بود و دیگر بی-اهمیت شده بود. فکر آن شبی که در مه گیر کردم.

پسر مثل خود من خارجی بود. از لهجه‌اش فهمیدم. مه آنقدر غلیظ بود که حتی وقتی خورد تخت سینه‌ام، صورتش را درست ندیدم، فقط دیدم که پوستش از فرنگی‌ها تیره تر است. او هم حتماً مرا نمی‌دید. حتی کیفم را نمی‌دید. چون پرسید، «کیفت کو؟»

گفتم، «دستمه. می‌خوای چکار؟»

به صیغه اول شخص مفرد

گفت، «کدوم دستت؟»

این اول ماجرا نبود. اولش فقط توی مه حس کردم یکی نزدیکم است. بعد خورد توی سینه‌ام و صدای نفشش آمد. ترسیدم. وقتی حرف زد، ترسم ریخت. اول پرسید، «کجا میری؟»

گفتم، «خونه.»

گفت، «تو این مه؟ به این دیری؟»

گفتم، «تو این مه، به همین دیری.»

گفت، «من همراهات میام.»

گفتم، «اینجا مردم آزادن. من که نمی‌تونم برای تو

تکلیف معین کنم.»

باز ترس برم داشت. نمی‌شد تند رفت: مه غلیظ بود و سربالایی خانه من تند. حواسم همه‌اش به این بود که عوضی نروم و زمین نخورم. آن موقع یوُد که گفت، «کیفت؟ کیفتو بده.»

گفتم، «پولامو می‌دم، اما تو کیفم گذرنامه و کارت پلیس و کارت تحصیلم هست. هم اسباب در دسر تو می‌شه هم من. اما پولامو میدم.» و فوری دستم را بردم توی کیفم. اول بازویم را گرفت و بعد مچ دستم را. می‌ترسیدم بفهمد قلتم تند می‌زند.

گفت، «نه - خوب که فکرشومی‌کنم می‌بینم پولتو نمی‌خوام.»

دستم را از دستش بیرون کشیدم و قدم‌ها را تند کردم. او هم تند کرد و گفت، «اما خودتو می‌خوام.» بعد نفهمیدم چه شد. فقط می‌دانم که می‌دویدم. در مهی که حتی دستم را نمی‌دیدم، می‌دویدم. یک لنگه کفشم یک جا

توی راه ماند و لنگه دیگرش با سماجت از یک بند به پایم
آویزان بود و به دنبالم کشیده می‌شد ...
آن روز بعد از کتک‌کاری، بعد از تلفن علی، همه‌اش
دوباره آمد به ذهنم: لهجه پسر، تیرگی پوستش، و صدای نفسش
- همه جزئیات تا وقتی که خودم را انداختم توی آن خانه. ولی
دیگر نه ترس داشت نه اهمیت. آن موقع می‌بایست به واقعه
اسفندیار فکر می‌کردم، ولی به جایش این فکرها می‌آمد توی
سرم و فکرهای دیگر.
یاد شب عروسیم افتادم، و یاد فردای شب عروسیم -
مهمانی منزل همی.

اطاق غریبه بود و من و کریم تنها بودیم. تصور
روشنی از اینکه بعد چه می‌شود نداشتم - نه به دلیل معصومیت
یا جهالت، به دلیل اینکه کنجکاری خاصی نداشتم. مهم هم نبود
که چه می‌شود. احساس بیهودگی می‌کردم و فکر کردم زندگی
باید با احساسی سوای این احساس شروع بشود. و همین نگرانم
کرد. می‌خواستم به کریم بگویم: «پاشو بریم خونه ما»، و به
نظرم آمد دیگر خانه خاصی ندارم - و دلم گرفت.
کریم پرسید، «نمی‌خوابی؟»
گفتم، «چرا، الان میام. همین دو کلمه رو بنویسم میام.»
می‌خواستم یک جمله خیلی شاعرانه توی دفتر خاطراتم
بنویسم، یک جمله خیلی مؤثر، ولی قلم مدت‌ها در دستم ماند و
آخر هم فقط نوشتم: «امشب عروسیم بود. خانه کریم هستم.»
معاشقات چقدر زشت بود، چقدر بی‌ظرافت، چقدر بی-
لطف، چقدر پر درد. و خانه، خانه کریم بود، اسم من اسم کریم
بود.

به صیغه اول شخص مفرد

همی گفت، «خانم میرشهاب.»
من دستم را دراز کردم، ولی جلوم آقای ایستاده بود.
همی گفت، «آقای نظمی.»
من چند لحظه دور و برم را دنبال خانم میرشهاب گشتم
و بعد متوجه شدم که خانم میرشهاب خود من هستم. من خانم
میرشهاب بودم. از شب قبل، و از شب قبل به بعد. چرا؟ چقدر
غریبه بود. این اسم من نبود. اصلاً نبود، شبیه من نبود، به من
نمی آمد.
در همین فکرها بودم که علی آمد.

مه لقا با ذوق گفت، «آقای دکتر! آقای دکتر!»
باز گریهام گرفت. وای خفه شدم - باز دلسوزی، باز
لج، باز درد.
علی گفت، «خب مبارکه! کتک کاری کردین؟»
گفتم، «صداتو ببر. به اندازه مه لقا ظرافت به خرج بده
و سؤال مهمل نکن.»
گفت، «آخه مه لقا قرار نیست معالجات کنه. خب بگو
ببینم چطو شد؟»
گفتم، «تصادف کردم.»
گفت، «اگه اسی این بلا رو سرت آورده، پدرشو در
میارم.»
گفتم، «تو که می گفتی زنش بشم.»
گفت، «من چه می دونستم یه همچی جونوریه. فکر می-
کردم از اون که زنش شدی بهتره. تو ام با این مردایی که پیدا
می کنی! حالا بگو چطو شد؟»
گفتم، «تصادف کردم.»

حرفش را هم نمی‌توانستم بزنم. نمی‌توانستم. حتی به
علی نمی‌توانستم بگویم کتک خورده‌ام. حس می‌کردم مثل
لگوری‌های کنار خیابان شده‌ام.
حالا دارم حرفش را می‌زنم. دارم فکرش را می‌کنم.
چرا حالا؟ چرا امروز؟ امروز که ...

علی گفت، «خیله خب - تصادف. چطوری؟»
گفتم، «چرا آزارم می‌دی؟ می‌خوای چه کنی چطوری؟
ببین استخونا درسته؟ دماغم ... آخ! ... یواش.»
علی گفت، «کله‌ات جایی نخورده؟»
گفتم، «نمی‌دونم.»

علی گفت، «رگای ریز زیر چشم و تو چشمت زیاد
خوشگل نیست. اگه سرت جایی خورده، دو روز نباید تکون
بخوری.»
دو روز تکان نخوردم. دو روز فکر کردم. فکر روز
اول سفرم و روزهای اول مدرسه شبانه روزی.

در فرودگاه میس گرین منتظرم بود. دوشیزه گرین -
دوشیزه سبز - چه مضحک. کت و دامن عنابی تیره پوشیده بود.
پیر بود. موهایش کوتاه بود. چیزهایی گفت که من نفهمیدم، فقط
اسم خودم را فهمیدم. دوشیزه سبز آهسته دستش را دراز کرد و
من هول هولکی جعبه پسته و جعبه گز و کیف دستی و کیف
پول و کتاب حافظ و پالتو و گذرنامه‌ام را زمین گذاشتم و با
دوشیزه سبز دست دادم. دوشیزه سبز کند حرکت می‌کرد و تند
حرف می‌زد؛ من تند حرکت می‌کردم و اصلاً نمی‌توانستم حرف
بزنم. رفتیم به محله ویکتوریا و به مغازه گارینجز. فروشنده

به صیغه اول شخص مفرد

عینکش را نوک دماغش گذاشته بود. لباس قهوه‌ای آستین بلند تنم کردند که یقه سفید داشت و کفش قهوه‌ای بندی که پایم را می‌زد و کلاه قهوه‌ای بی‌بند که از سرم سر می‌خورد.

به ایستگاه قطار رفتیم. ایستگاه دود زده بود، محله ویکتوریا غمزده بود، مغازه گارینجز کهنه بود، فروشنده عینکی عینکی بود، دوشیزه سبز اخمو بود، هوا گرفته بود، خیلی گرفته بود - مثل لباس قهوه‌ای من و کت و دامن عتابی - دوشیزه سبز ... کاش فیروز اینجا بود، فیروز که توی طیاره تا پاریس با من بود، فیروز که خودش گفت اسمش فیروز است و موهایش سیاه و فرفری بود و یک بند حرف زد. کاش بیشتر حرف زده بودیم، کاش آدرس داده بودیم، کاش ...

بچه‌ها زل زده بودند و نگاهم می‌کردند. یک دختر کک مکی، که روی دندان‌هایش سیم بود، هری زد زیر خنده. من سرم پائین بود و دلم می‌خواست اشکم نریزد، اما ریخت، یک قطره‌اش هم از نوک دماغم آویزان شد. دیگر کسی نگاهم نمی‌کرد.

خوشحال شدم که کسی نگاهم نمی‌کند - چون وقتی یک قطره اشک از دماغ آدم آویزان است نه می‌شود قیافه متأثر داشت و نه انتظار همدردی. فقط می‌شود امیدوار بود که کسی آدم را نگاه نکند.

ولی خوب چطور نگاهم نمی‌کردند؟ من داشتم گریه می‌کردم. دلم گرفته بود. خیلی خیلی گرفته بود. کاش کاغذ داشته باشم. از فیروز کاش کاغذ داشته باشم. کاش آدرس داده بودیم ... دلم یک پارچه غم غربت بود .

حالا فقط یادم است که دلم را غم غربت گرفته بود. ولی اصلاً چرا؟ چرا اهمیت داشت؟ حالا چرا فکرش را می‌کنم؟ چرا یادش هستم؟ شب کتک‌کاری با اسفندیار هم به یادش بودم و به خود کتک‌کاری فکر نمی‌کردم. حتی وقتی علی کنار تختم نشسته بود به کتک‌کاری فکر نمی‌کردم. فکرهای دیگری در سرم بود - فکر بخش روانی بیمارستان سنت مری.

من در بخش جراحی بستری بودم. عملم چیز مهمی نبود. قرار بود فقط سه روز در مریضخانه باشم. اما روز سوم خونریزی شروع شد. نمی‌خواستم دیگر توی بیمارستان بمانم. امتحان داشتم. ولی امتحان بهانه بود - می‌خواستم برگردم پیش ویمال. پیش ویمال که دو هفته دیگر می‌رفت به مملکتش و خبر نداشت که من بستریم، چون قهر بودیم. بعد هم آن صدا، صدایی که از یکی از تخت‌ها، از یکی از اطاق‌ها می‌آمد که نه ناله بود و نه فریاد بود و نه شباهتی به صدای آدمیزاد داشت و شب‌های مرا پر از کابوس می‌کرد.

نمی‌خواستم بمانم و کولی بازی در آوردم و گفتم می‌خواهم بروم.

دکتر با لبخند گفت، «اگه از این اداها در بیاری می‌بریمت به بخش روانی.»

گفتم، «گه می‌خورین! شما و فروید باهم گه می‌خورین! گه...» و فریاد می‌زدم. بعد نوک سوزن را حس کردم و بعد دیگر هیچ.

پرستار داشت درجه را آماده می‌کرد. دکتر پرسید، «حالت بهتره؟»

به صیغه اول شخص مفرد

می‌خواستم باز هم داد و بیداد به راه بیندازم، ولی آدم وقتی درجه توی دهنش است، نه می‌تواند داد بزند، نه حتی جواب معقول بدهد.

حرف نزدم تا پرستار درجه را در آورد. گفتم، «اینجا حالم بهتر نمی‌شه. باید برم.»

دکتر گفت، «کجا بری؟ پیش نامزدت؟»

باز داشتم عصبانی می‌شدم. گفتم، «حق ندارین منو بر خلاف میل اینجایا نگه دارین.»

دکتر داشت می‌خندید. پرسید، «عجله‌ات برای چیه؟»

گفتم، «امتحان دارم.»

دکتر گفت، «به! برای امتحان همیشه وقت هست. اما

اگه جلو خون ریزی رو نگیریم ...»

گفتم، «چند روز دیگه باید بمونم؟»

گفت، «دو سه روز، فووش سه چار روز.»

تا چهار روز دیگر ویمال بر می‌گردد. تا چهار روز دیگر ویمال خیال می‌کنم من رفته‌ام، گم شده‌ام، مرده‌ام. تا چهار روز دیگر ویمال می‌رود سراغ یک دختر دیگر - آن دختر بلند قد مو بور که خیلی هم خوشگل است، گه سگ ...

دکتر گفت، «دلت می‌خواد آثار کارای دکتر فروید رو

بینی؟»

پرسیدم، «یعنی چی؟»

دکتر، باز خندان، گفت، «فردا تو بخش روانی مهمونیه

- برای اونایی که حالشون بهتره - میام می‌برمت.»

با صندلی چرخدار بردندم، گفتند نباید حرکت کند.

مهمانی اولش عادی بود تا آن مرد متین مو نقره‌ای آمد

مربا بر دارد. یک قاشق مربای تمشک برداشت. بعد آن خانم

چاق هم یک قاشق برداشت. مرد مو نقره‌ای با عصبانیت یک قاشق دیگر برداشت، آن زن چاق هم یک قاشق دیگر - اما با خونسردی. بعد مرد مو نقره‌ای زد توی گوش خانم چاق. بعد آن دختر جوان شروع کرد به عربده کشیدن و آن مردی که چشم-هایش مثل شیشه بی‌رنگ بود، به زور خودش را کنار صندلی چرخدار من جا داد. زانوهای من طوری می‌لرزید که صندلی را می‌لرزاند، و مرد چشم شیشه‌ای می‌گفت، «سیس! بی‌صدا!» و من فکر می‌کردم: من را اینجا نگه می‌دارند، نگه می‌دارند، نگه می‌دارند ... تا ویمال برود.

وقتی علی کنار تختم نشسته بود و از اسفندیار حرف می‌زد و از زخم‌های من، همه‌اش باز به ذهنم آمد: چشم‌های بی-رنگ مردی که روی صندلیم نشست، موهای نقره‌ای آن دیگری، صورت بی‌حالت زن چاق، حلق دختر جوان - آن که فریاد می‌کشید. همه‌اش به جزئیات به یادم آمد و یادم آمد که چه خفقانی را حس کرده بودم. ولی دیگر اهمیت نداشت، نگرانی نداشت، برای اینکه دلشوره کتک‌کاریم را با اسفندیار داشتم بی-آنکه فکرش را بکنم ...

اولین ضربه را که زد باورم نمی‌شد. باورم نمی‌شد که این همان اسفندیار است که سال‌های طولانی عاشق من بود و من اصلاً نمی‌دیدمش، اصلاً وجود نداشت. همان آدم نیم‌گنگ و نیم با هوش، نیم مست و نیم هوشیار. همان آدمی که همیشه به نظر می‌آمد زکام است، به نظر می‌آمد همیشه متعجب است، که همیشه حال یک تکه تخته روی آب را داشت که جهتش را عوامل جوی تعیین می‌کرد. همان آدمی که کیان‌دخت می‌گفت،

به صیغه اول شخص مفرد

«حیوونیه» و علی می‌گفت، «اینقدر عاشقته که خریتشو ببخش و زنتش بشو.»

واقعاً باورم نمی‌شد این همان آدم است و دارد مرا می‌زند. ولی همان آدم بود و مرا زد و چنان زد که دو روز بعدش اصلاً تکان نخوردم، که ده روز هم پشتش خوابیدم، که بعد از دوازده روز تازه کبودی‌ها زرد شد، که هنوز هر وقت زیاد خسته می‌شوم کبودی زیر چشم چپم بر می‌گردد و بر سفیدیش خون می‌نشیند ...

چرا مرا آورده‌اند اینجا؟ آورده‌اند که به امروز فکر نکنم. من که اصلاً به امروز فکر نمی‌کنم - همه‌اش به فکر کتک‌کاریم با اسفندیارم و فکر چیزهای دیگر. من که به امروز فکر نمی‌کنم. چرا در اطاق آشنای خودم نیستم؟ با نورها و حجم‌های آشنایش؟ چرا نگذاشتند همانجا بمانم؟ این اطاق غریب به نظرم اطاق شبانه روزی می‌آید، اطاق بیمارستان سنت مری می‌آید. به نظرم آن خاتهای می‌آید که در آن شب مه گرفته تویش پناه گرفتم. به نظرم می‌آید اینجا اطاق کریم است. اینجا همان جایی است که با اسفندیار کتک‌کاریم شد ...

درست وسط خیابان. داشتم از ماشین اسفندیار پیاده می‌شدم که بروم سوار ماشین خودم بشوم. دعوامان را کرده بودیم و من خیال می‌کردم تمام شده است. وقتی اولین ضربه را زد، کیفم از ماشین پرت شد بیرون. می‌ترسیدم اگر رویم را برگردانم و پیاده بشوم از پشت لگدم بزند. این دیگر هم موهن بود و هم مضحک. و وقتی آدم کتک می‌خورد و نمی‌تواند از توهین و از دردش کم کند، فقط باید کاری کند که خیلی مسخره

نباشد. ولی نگران کیفم هم بودم و نگران اینکه میادا کسی مرا در آن وضع ببیند.

گفتم، «ای بی‌بابا ننه!»

گفت، «تو به بابا ننه‌ات بناز!»

صدایش عجیب، غریب بود - مثل صدای آن پسر خارجی، توی مه. بی‌حرکت نشستم تا خوب کتکش را زد. به نظرم می‌آمد که حرکاتش کند است - مثل حرکات دوشیز هاسبز، در فرودگاه، و فکر می‌کردم دستش برای همیشه جلو و عقب می‌رود.

گفت، «بَسِت شد؟»

گفتم، «آره.» و یک پهلو از ماشین آمدم بیرون. مایع گرم را توی شقیقه‌ام، توی چشمم، توی گوشم، زیر پوستم، روی گردنم حس می‌کردم ... و دیگر هیچ.

مثل حالا، که هیچ چیز حس نمی‌کنم. هیچ چیز نمی‌فهمم. تا کی همینطون می‌مانم؟ در این زندان - چون اینجا زندان است، بر حسب تعریف زندان است - اینجا که مرا از آنچه آشناست جدا کرده است. تا کی هیچ چیز حس نمی‌کنم؟ تا وقتی که باز اتفاقی بیفتد؟ اتفاقی وحشتناک‌تر از آنچه امروز پیش آمد؟ مگر ممکن است؟ مگر ممکن است ...

«پیتون پلیس»

شنبه شب ماما این‌ها دسته جمع خانه داماد ارفاق الدوله مهمان بودند. من هم فکر کردم می‌نشینم و مسئله‌های جبرم را حل می‌کنم و بعد هم، سر فرصت، «پیتون پلیس» تماشا می‌کنم. راستش تا آن شب پیتون پلیس را ندیده بودم - ترا خدا به مهری این‌ها نگویی‌ها - نه که چیزی باشد‌ها، اما خوب همه‌شان طوری از بتی و الیسون حرف می‌زنند که انگار باهم بزرگ شده‌اند. روز یکشنبه که بچه‌ها جمع شده بودند مثلثات کار کنیم، تا من آمدم صورت مسئله را بخوانم، مهری به هما گفت، «الیسون یه خورده لاغر شده، نه؟»
هما گفت، «نه، چون موهاشو کوتاه کرده به نظر لاغر میاد.»

رخسار گفت، «بد کرد کوتاه کرد. بهش نمیاد.»
هما گفت، «به نظر من که صورتش شیک تر شده. از بتی که خیلی خوشگل‌تره.»
اگر من غر نمی‌زدم پس مثلثات چی که ول نمی‌کردند - سر قشنگی بتی و الیسون دعواشان می‌شد.

خوب دیگر - وقتی این‌ها این جوری حرف می‌زنند، آدم روش نمی‌شود بگوید من اصلاً این حضرات را به جا نمی‌آورم. تازه فقط مهری این‌ها که نیستند، توی خانه خود ما و سیمین این‌ها و بقیه هم دایم حرف پیتون پلیس است. امیر، شوهر سیمین، فقط وقتی بازی پوکر دارد حاضر است از پیتون پلیس صرف نظر کند. سیمین که دیگر هیچ! اگر نبیند تا دوسه روز اخلاش سگ است و به چهار پنج نفر تلفن می‌کند و می‌پرسد ماجرا به کجا رسید. تازه مگر راضی می‌شود؟! خیال می‌کند از بعضی قسمت‌هایش محروم مانده است. ملیحه را بگو! هر وقت صحبت از تلویزیون می‌شود پیف پیف می‌کند ها - دایم می‌گوید: «کی وقت داره چرندیات تلویزیونو نگا کنه!» اما چند روز پیش‌ها که باز نمی‌دانم چی شده بود که سیمین برنامه را ندیده بود، ملیحه داشت با آب و تاب داستان را برایش تعریف می‌کرد. من اینجاش رسیدم که ملیحه داشت می‌گفت، «اونوقت رادنی، بتی رو ماچ کرد...»

سیمین حسابی بکه خورد و گفت، «خاک بر سرم! ماچش کرد؟ زنی رو که طلاق داده؟!»

ملیحه با بی‌حوصلگی گفت، «خب دیگه.» یعنی می‌خواست بگوید، «تو چقدر املی!»

سیمین در هر حال همیشه نگران است که مبادا به نظر ملیحه امل بیاید. بیشتر هول شد و فوری گفت، «یعنی آدم دلش برای استیو می‌سوزه - حیوونی!»

من پرسیدم، «استیو دیگه کیه؟»

ملیحه آمد توضیح بدهد، اصلاً حوصله نداشتم، گفتم، «ملیحه خانم، تو که می‌گفتی تلویزیون تماشا نمی‌کنی!»

به صیغه اول شخص مفرد

سیمین گفت، «سوری! باز تو موی دماغ شدی؟ ولش کن ملیحه - باقیشو بگو. بعدش چی شد؟ اونوقت بتی چکار کرد؟»

ملیحه هم انگار نه انگار که من حرفی زده‌ام یا قبلاً خودش گفته که تلویزیون نگاه نمی‌کند - دنبال داستان را گرفت. حالا آن را ولش. داشتم می‌گفتم ماما این‌ها قرار بود بروند خانه داماد ارفاق الدوله. همه خاندان آنجا دعوت داشتند. شب عقد کنان، چون قبل از چله مام بزرگ بود، ارفاق الدوله این‌ها کسی را دعوت نکرده بودند که قضیه بی‌سر و صدا انجام بشود. برای همین هم هنوز کسی قوم و خویش‌های تازه را درست و حسابی ندیده بود. همه هم داشتند هلاک می‌شدند که درست و حسابی ببیندشان.

البته هنوز هیچ چی نشده، هر کی هر چی از خانواده داماد می‌دانست، روی دایرم ریخته بود. آن شب که خانه پدر و مادر ملیحه بودیم - گفتم برات؟ - فقط راجع به خانواده داماد صحبت بود. اول که همه غر می‌زدند چرا صبر نکردند بعد از چله.

مادر ملیحه گفت، «جوونای این دوره، قریون سرت برم، برای هیچ چی حرمت ندارن. اگه اون چند روزه رم صبر می‌کردن، جونم، چطو می‌شد؟»

یادش رفته است خودش برای عروسی ملیحه و داداش چه هول بود. صبر نکرد عمو حسین از سفر برگردد. آن موقع می‌گفت، «جوونن دیگه، جونم. دنیا مال جووناس، قریون سرت برم. بزرگا هم باید اینقدر عقل داشته باشن جونم که به میل اونا رفتار کنن.»

بفرمایید!

عمه فخری گفت، «بزرگتراشون تقصیر دارن. بگو شوکت، خاک به گور، دختره مگه رو دستت مونده بود؟ ماشاءالله پروانه هم خوشگله هم پولدار. حالا این نشد یکی دیگه. تو سر سگ بزنی شوهر ریخته.»

می‌بینی ترا خدا؟ همین عمه فخری، وقتی آن خواستگار کوفتی برای من پیدا شده بود - به کسی نگویی‌ها - می‌گفت، «والله پسر خوبییه. این روزا شوهر مناسب پیدا نمی‌شه. کو؟ دخترا مثل ماه تابون، خانم، میلیونر، خونه نشستن حسرت شوهر و می‌خورن.»

ماما آن روز از حرف عمه فخری حرصش گرفت و گفت، «والله فخری، دختر منم نه کج و کوله است نه گدا. اما شکر خدا حسرت شوهر نداره. وقت این حرفاشم نیست.» خوب شد ماما حرصش گرفت، وگرنه من گرفتار روده درازی خاندان می‌شدم و بعید نبود که آن خواستگار مادر مرده هم گرفتار من بشود.

خلاصه مقصودم پروانه و شوهرش بود. عمو حسین از داداش پرسید، «کار و بار ارفاق الدوله چطوره؟» داداش گفت، «درست نمی‌دونم، اما پروانه خودش دختر خیلی خوب و خوشگلیه.» به نظرم یه خرده هم سرخ شد. نمی‌دانی ملیحه چه نگاهی به داداش انداخت! آخر داداش قبل از ملیحه، قرار بود پروانه را بگیرد. اما به نظرم چون ملک‌های ارفاق الدوله را ازش گرفتند، قوم و خویش‌های نزدیک‌تر رأی داداش را زدند.

دایی اردشیر گفت، «از بنده بپرسید آقا. ارفاق الدوله دیگه ته بساطی بیشتر براش نمونده. برای همین هم دختر رو داد به این مرد.»

به صیغه اول شخص مفرد

عمو حسن پرسید، «کار و بار داماد خوبه؟»
دایی اردشیر گفت، «ثروت بیکران آقا، بیکران! پدر
داماد، قبل از جنگ یه جوان آس و پاس و یه لا قبا بود. دوره
جنگ، افتاد به لاستیک فروشی و حالا آقا پول، بی حساب.»
عمو حسین گفت، «بعله، خوب می شناسمش. ولی مرده
شور این ثورتو ببرن. زنش داشت می مرد، هر چی بهش گفتن
بفرستش فرنگ، حاضر نشد - مبادا یک شاهی خرج کنه. می-
گفت همین دکتراي خودمون خوبن!»
من پرسیدم، «زنش مرد، عمو حسین؟»
عمو گفت، «نه - زنده اس، مثل خرسم شده.»
خواستم بگویم، «پس پر بیراه نمی گفته»، ولی فاطمی
جون، زن عمو حسین، که خودش ماهی یکدفعه برای «چک
آپ» می رود فرنگ، گفت، «مقصود این بود که ببینن چقدر
این مرد کنسه.»
گفتم، «من خیال می کردم مقصود این بود که زنش
معالجه بشه.» ولی هیچ کس به حرفم گوش نداد.
عمو حسن گفت، «به! این پولو بدن به من ...»
عمه فخری گفت، «که دو روزه خالیش کنی تو چاه
مستراح!»
عمو انگار نشنید - نمی دانی خانواده ما برای گوش
نکردن به حرف بقیه چه مهارتی دارند - و دنباله حرفش را
گرفت و گفت، «یه ویلا دیدم تو نیس ...»
امیر، شوهر سیمین، گفت، «تو قبل از رسیدن به نیس،
پول ویلا رو تو مونت کارلو می بازی. بیا رضایت بده این پولو
بدن به من.»
سیمین گفت، «آره - که بری دنبال الواتیت!»

امیر گفت، «الواتی؟ من؟ خدا از دهنش بشنوه!»
عمه فخری گفت، «شما بچه‌ها که قدر پول نمی‌دونین.
من هم وقتی بچه سال بودم...»
شوهر سیمین، کلک نمره یک، گفت، «عمه جون، شما
هنوزم بچه سال و جوونین، مته یه تیکه ماهم می‌مونین.»
عمه از آن قهقهه‌هایی سر داد که مرا یاد جیغ‌هاش روز
ختم مام بزرگ انداخت و گفت، «قربونت برم. گوله نمکی
والله.»
من به امیر گفتم، «بگم؟ بگم راجع به جوونی و
خوشگلی عمه فخری چی می‌گفتین؟»
عمه گفت، «بگو. غش کنم براش. بگو، چی می‌گفت؟»
سیمین براق شد طرفم، ماما هم لبش را گاز گرفت،
امیر هم گفت، «عمه جون داشتن از پولا می‌گفتین.» و برای
من هم خط و نشان کشید.
عمه گفت، «راس میگه. اگه من این همه پول داشتم
...»
عمو حسن در گوش پدر ملیحه گفت، «همه رو تو
باغچه دفن می‌کرد!»
پدر ملیحه آمد بخندد، چشمش افتاد به زنش، جای خنده
صدایش را صاف کرد و عمو حسن مجبور شد سلو بخندد.
مادر ملیحه به شوهرش چشم غره رفت و به عمو حسن
گفت، «با من بودی جونم؟ من میگم آدم نه این همه پول داشته
باشه، قربون سرت برم، نه باباش لاستیک فروش باشه. اگه
ارفاق الدوله دخترشو به یه شازده گدا داده بود، جونم، چه عیبی
داشت؟»

به صیغه اول شخص مفرد

شوهر سیمین گفت، «عیبی نداشت، اما چندان فرقی هم نمی‌کرد خانم - فقط ما حالا شازده گدا رو دراز می‌کردیم. می‌گفتیم خاک بر سر بی‌عرضه‌اش بکنن که همه ثروت پدری رو به باد فنا داد.»

این حرف امیر هم درست بود هم بامزه، ولی دایی اردشیر مهلت نداد کسی تصدیق کند یا بخندد و گفت، «البته. اونم ایراد داره آقا. گدایی که حسن نیست. منتها بنده می‌خوام بگم از هر راهی و به هر قیمتی نباید پولدار شد. وگرنه پول بسیار هم چیز خوبی ست، به شرط اینکه آدم شرفمندانه پولدار بشه: حمالی کنه آقا، سپوری کنه.»

دایی واقعاً گاهی اینقدر مهمل می‌گوید که دل آدم بهم می‌خورد. آخر ترا خدا اصلاً شنیده‌ای که هیچ حمال یا سپوری از حمالی یا سپوری پولدار شده باشه؟ حالا هر قدر هم با شرف باشه - شنیده‌ای؟

خانم جانم گفت، «حالا خدا کنه دختره خوشبخت بشه ننه، باقیش زیادیه.»

همه دور خیز کردند که سرشان را به علامت تصدیق تکان بدهند و بگویند که با خانم جان موافقت، ولی دایی اردشیر گفت، «حرفا می‌زنید خانم جان! دختر رو به پول شوهر دادن - پول که خوشبختی نمیاره!»

کله‌هایی که وسط راه موافقت با خانم جان بی‌حرکت شده بود، این دفعه با حرارت با دایی موافقت کرد.

خانم جان گفت، «شکر که شماها هیچوقت معنی بی-پولی رو نفهمیدین. اگه فهمیده بودین ننه، می‌دونستین که پول چه چیزا میاره: سلامت میاره، سواد میاره، راحت میاره، خوشبختی هم میاره - البته که میاره ننه.»

خانم جان حتی وقتی حرف‌هایی می‌زند که آدم دلش می‌خواهد درست نباشد، وقتی خوب فکرش را می‌کند، می‌بیند درست است. حالا بر عکس دایی که حرف‌های درستش هم به نظر نادرست می‌آید. یعنی خلاصه حرف‌هایش مثل موضوع انشاست. یعنی می‌خواهم بگویم که اگر هم درست باشد اینقدر خنک است که دل آدم را بهم می‌زند. مثل همان حرف قبلیش دیگر: «ثروت خوشبختی نمی‌آورد!» من چند دفعه این انشاء را نوشته باشم خوب است؟ هر دفعه هم آدم چه جانی می‌کند که ثابت کند پول خوشبختی نمی‌آورد. امسال اگر بدهند، حرف‌های خانم جانم را توش می‌آورم. نمره‌ام را کم می‌دهند دیگر - خوب بدهند.

من فکر می‌کردم دایی بعد از حرف خانم جان رویش را کم می‌کند - اما مگر کرد؟ صدایش را یک پرده برد بالا و گفت، «از شما بعیده خانم جان! پیه دختر جوان باید همسرش رو دوست داشته باشه. پول می‌خواد چه کنه؟»
من گفتم، «حالا شما از کجا می‌دونین پروانه شوهرشو دوست نداره؟»

مادر ملیحه لنگه ابرویش را بیشتر داد بالا و عمه فخری را طوری نگاه کرد که یعنی: «می‌بینی، قربون سرت برم، دخترای این دوره چه بی‌حیان، جونم!»
دایی هم گفت، «بله؟»

این هم یکی دیگر از شگردهای دایی است. وقتی فوری جواب دندان شکن به نظرش نمی‌آید، یا با «عرض می‌کنم» و «از شما بعیده» نمی‌تواند طرف را مرعوب کند، تظاهر می‌کند که حرف آدم را نشنیده است، ولی با چنان تحقیری می‌پرسد چی گفتی، که یعنی: «من که نشنیدم، اما مزخرفی که گفتی قابل

به صیغه اول شخص مفرد

تکرار نیست.» من هم از آنجا که لم دایی دستم است، از رو نرفتم - خیلی شمرده گفتم، «گفتم شما از کجا می‌دونین پروانه شوهرشو...»

اما داداش جست وسط حرفم و گفت، «تو از کجا می‌دونی دوشش داره، فضول باشی؟»

جواب‌های داداش هم که هم‌هانش یه یه و خودتی است. تازگی بیشتر وقت‌ها اصلاً جوابش را نمی‌دهم، اما این دفعه حرصم در آمد و گفتم، «می‌دونم. خود پروانه بهم گفت. گفت عاشق همدیگن.»

راستش من پروانه را از عید ندیده بودم. تازه وقتی هم می‌بینمش با هم حرفی نداریم، اصلاً هم نمی‌دانستم شوهرش را دوست دارد یا نه. اما این‌ها همه‌شان طوری حرف می‌زنند که انگار چون بابای پسره لاستیک فروش است، دختره نباید دوستش داشته باشد. یک کلمه هم از خود داماد نمی‌گویند که آدم بفهمد چطور آدمی است. فقط هی یک ریز با پیف و پیف می‌گفتند باباش آدم نیست.

این بابا ننه دارها هیچ کار نمی‌کنند که اسم و رسم و مالشان را حفظ کنند، همه هم برای همدیگر می‌زنند، اما اگر یک مادر مرده بی‌بابایی بزند و پولدار بشود، همه براق می‌شوند و خیال می‌کنند ارث پدر این‌ها را خورده است. تازه طفلک داماد ارفاق الدوله که خودش لاستیک فروش نبوده است، باباش بوده. تازه لاستیک فروشی عیبش چیست؟ تو می‌دانی؟ من که درست نمی‌فهمم. فقط می‌دانم که توی خانواده ما به هر کی می‌خواهند بد و بیراه بگویند، می‌گویند: بعد از جنگ لاستیک فروشی می‌کرده! مگر خود این‌ها چه کار می‌کنند که لاستیک فروشی به نظرشان اینقدر بد می‌آید؟ انگار همه نشسته-

اند و مشغول کشفیات علمی هستند و به بشریت خدمت می‌کنند
- والله!

اما این‌ها را که نمی‌شود گفت. من هم نگفتم. اما همانی
هم که گفتم، این خاصیت را داشت که دهن دایی را چند دقیقه
بست، حرص داداش را هم در آورد. حرص داداش برای این
در آمد که لابد منتظر بود پروانه تا آخر عمر در فراقش اشک
بریزد و عاشق کس دیگری هم نشود. پسره خودش زن گرفته
است و رفته پی کارش‌ها، اما منتظر است که دختره - به قول
عمه - توی خانه بماند تا بترشد! حالا بگذار ملیحه‌هی دم از
تساوی حقوق زن و مرد بزند.

حالا این را ولش - داشتم از پروانه و شوهرش می‌گفتم.
همه‌اش هم دلم شور این را می‌زد که نکند شوهره چیز مهملی
باشد و پروانه اصلاً دوستش نداشته باشد.
سیمین پرسید، «راست می‌گی سوری؟ خودش بهت
گفت؟»

پیدا بود که خیلی دلش می‌خواهد راست گفته باشم تا چند
روز سرکوفت عشق و عاشقی آن‌ها را به شوهرش بزند. نمی-
دانی سیمین چقدر رمانتیک است و از اینکه امیر اصلاً نیست
چقدر حرص می‌خورد. وقتی ریچارد برتون با الیزابت تیلور
عروسی کرد، سیمین یک هفته با امیر قهر بود.
ملیحه چهار چشمی مواظب داداش بود که ببیند چه می-
گوید.

داداش یک خنده زورکی تحویل ملیحه داد، که ملیحه را
نگران تر کرد، و به سیمین گفت، «مزخرف می‌گه - تو هنوز
اینو نشناختی؟ این اصلاً چی می‌فهمه عشق و عاشقی چیه؟!»

به صیغه اول شخص مفرد

شوهر سیمین گفت، «این یکی رو بهتر از من و تو می‌فهمه. هی ام از شوهر کردن اینو اون جلوش حرف می‌زنین، دختره جوش آورده. خانم چرا فکر شوهر دادن سوری نیستین؟»

ماما برای امیر پشت چشم نازک کرد.
امیر گفت، «بیاین یه خورده از خره صحبت کنیم.»
هر هر! اینقدر بخندید از آن بیشتر.
شوهر سیمین گفت، «جدی می‌گم...»
عمو حسن گفت، «مگه میشه؟!»
این دفعه نوبت من بود که بخندم.
شوهر سیمین گفت، «نگفتم! تا صحبت خره شد، نیشش وا شد. خانم، شوهر پروانه یه برادر کوچیک‌ترم داره...»
ماما پرسید، «راستی؟»
ماما تا آنوقت ساکت بودها.
امیر گفت، «والله بذ نیست سوری رو به ریشش ببندین.»

دایی اردشیر تو تا پک محکم به پیش زد و گفت،
«عجب - نمی‌دونستم چطور پسریه؟»
امیر گفت، «یه پارچه آقا. فرنگ رفته، تحصیل کرده.»
بعد هم مرا با سرش به عمو حسین نشان داد و چشمک زد.
به نظرم داشتم خیلی با دقت گوش می‌کردم. برای همین هم لجم در آمد.
شوهر سیمین گفت، «رفت از حالا تا شب شنبه که چشمش به جمال طرف روشن میشه، خوابشو ببینه!»
سیمین گفت، «ای وای! مهمونی شنبه اس؟ بیتون پلیس چی میشه؟»

من به امیر گفتم، «شما که می‌گین، بگین تا قیامت. چون من که قرار نیست شنبه شب جایی برم.»
شوهر سیمین گفت، «آره، من که قهرم، اما برای هر کی گذاشتین کمه! نترس تو رم می‌برن.»
سیمین به ماما گفت، «نمیشه روزشو عوض کنیم؟»
من به شوهر سیمین گفتم، «می‌برن؟! زکی، من نمیرم.»

داداش گفت، «با اون حرف زدنت!»
گفتم، «از مال تو که بهتره.»
دایی به من گفت، «شمام دعوت دارید خانم.»
گفتم، «ماما، مگه دایی نگفت: آمدن تو لزومی نداره، شمام تصدیق کردین؟»
ماما گفت، «الله و ربی! به دقیقه میذارى بچه ببینم امیر چی میگه؟ امیر چند سالشه؟ چکاره اس؟»
گفتم، «من که شنبه شب جایی نمی‌رم.»
داداش گفت، «جهنم! داغ به دل یخ میذاره! ننرا!»
سیمین از همه جمع پرسید، «نمیشه روزشو عوض کرد؟»

باز هم هیچ کس جوابش را نداد. معلوم بود که فیلم خانواده داماد ارفاق الدوله از پیتون پلیس تماشایی تر است. اما، خودمانیم، اگر فیلم خانواده ما روی دست پیتون پلیس بلند می‌شود، پیتون پلیس باید چیز کوفتی باشد.
حالا کوفت یا غیر کوفت، من می‌خواستم شنبه بنشینم و بعد از مسئله‌ها پیتون پلیس تماشا کنم. اما مگر گذاشتند؟ تازه سر جبر بودم که ماما و دایی اردشیر آمدند توی اطاقم و افتادند به جانم که لباس بپوشم و راه بیفتم. هر چی جز و وز زدم نشد.

به صیغه اول شخص مفرد

گفتم، «درس دارم، نمیام.»
دایی گفت، «پرت نگو جانم - رادیو خبر داد که به علت برف زیاد مدارس تعطیله. پاشو حاضر شو.» بعد هم منتظر جواب نشد، رفت پایین که به علی آقا بگوید زنجیرها را ببندد و ماشین خود دایی را هم بگذارد توی باغ. هنوز دایی بلد نیست از در هشت متری بیاید تو!
از بس حرصم گرفتم، اصلاً برای تعطیل ذوق نکردم.
ماما هم معطلش نکرد. فوری در گنجۀ موا باز کرد؛ لباس مخمل سرمه‌ایم را با پالتوی پوست خرگوشم گذاشت بیرون.

گفتم، «من که اینا رو نمی‌پوشم.»
ماما گفت، «در گنجۀ من بازه، برو هر چی دلت می‌خواد ور دار بپوش. فقط زود باش، باید خانم جونم سر راه ور داریم.»

برای پارتی مهری اینها، ماما اجازه نداد من طرف گنجۀش بروم‌ها؛ اما حالا چون این‌ها می‌خواهند من را ببرند: «برو هر چی دلت می‌خواد ور دار!»
یک ساعت تمام طول دادم. تمام گنجۀ ماما را ریختم بیرون و گوشواره‌ها و گلوبندهایش را بهم زدم؛ اما بعدش بلوز پشمی خاکستریم را با شلوار سیاهم پوشیدم. شال مشگیم را هم پیچیدم دور گردنم.

قیافۀ ماما و دایی را بعد از دیدن من باید می‌دید. درست مثل اینکه سقف اطاق آمده است پایین.
ماما گفت، «حالا نمی‌شد موتو نیافی؟»
گفتم، «آخه وقتی نیافته است شلوغ میشه، آبروی دایی میره.»

دایی با بی‌حالی گفت، «بیایید بریم خانم. بی‌فایده اس، به کلی بی‌فایده اس.»
آدمم بگویم: «خونه یه لاستیک فروش رفتن که اینقدر اظفار نداره. حالا خونه سپور با شرف یه چیزی»، اما پایم روی برف‌ها سر خورد، خوردم زمین. نطقم کور شد. شلوآرم هم خیس خیس شد.

باز هم نشد پیتون پلیس را ببینم.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

خورشید زیر پوستین آقا جان

سرم را از لای در کردم تو. آقا جان گفت، «پا شدی
سیا؟ بدو بیا پیش بابا پیره.»

راست رفتم روی تشک نرمش و سر خوردم زیر
پوستینش و خودم را چسباندم به پهلوش و صورتم را به بازوش
مالیدم. تشک آقا جان، نرمترین تشکها بود و پوستینش گرم-
ترین پوستینها و خودش گرم و نرمترین آدمهای دنیا.

نور صبا داشت بساط منقل را جمع می‌کرد. حقه‌های
فیروزه‌ای و شرابی و نیلی را، که توش مربا بود، نقل و آب
نبات قیچی بود، سوهان عسل و شکر پنیر بود، گذاشت تو سینی
و روی رفت چید و رفت.

نفسم را حبس کردم که آقا جان یادش برود آنجا هستم و همیشه
همانجا بمانم. اما نفس می‌خواست بیرون بیاید و به تقلا افتادم.

آقا جان پوستینش را کنار زد، گفت، «سیا طلای من،
اون زیر ناراحتی؟»

مثل آن روز شد که روی زانوش نشستم. می‌خواستم
سبک بشوم که آقا جان بگذارد همیشه روی زانوش بنشینم، اما

بدتر سنگین شدم و آقا جان گفت، «بیا پایین سیا - زانوی بابا پیره استخون خالیه، دردت میاد.» و گذاشتم زمین. من گریه کردم.

حالا هم بغض کردم.

آقا جان گفت، «بیا بیرون دختر طلا.»

خودم را بیشتر به پهلویش چسباندم.

آقا جان گفت، «اگه بیای، عصر می برمت کافه

شهرداری. بیا بیرون.»

شانه هام را انداختم بالا.

آقا جان گفت، «برات بستنی می گیرم. با هم سوار

درشکه چرخ و فلک می شیم.»

گفتم، «من تنها سوار اسب می شم.»

آقا جان گفت، «باشه.»

گفتم، «نمی خوام.»

آقا جان گفت، «ای دم بریده!»

گفتم، «ای دم بریده! ای دم بریده!»

آقا جان گفت، «بیا بیرون، سیا خانم دم بریده. عوضش

خیمه شب بازی ام تماشا می کنیم.»

گفتم، «سیاهه از اون بالا رو سر مردم، فیشش...!»

آقا جان دستش را گذاشت روی دهنش، گفت، «وای!

نگیا!»

من هم دستم را گذاشتم روی دهنم و گفتم، «وای!»

آقا جان گفت، «بیا بیرون - یه چیز خوب بهت بدم.»

گفتم، «یه چیز خوب؟»

آقا جان سرش را تکان داد و من آمدم بیرون.

به صیغه اول شخص مفرد

گفت، «اول برو ببین کسی پشت در نباشه ببینه چی بهت می‌دم.»
دویدم دم در و تندى بیرون را نگاه کردم و گفتم، «هیچ کی نیست.»
آقا جان گفت، «خوب نگا کن. برو بیرون ببین مهر اولیام نیست.»
رفتم بیرون. صدای مادرم از دور می‌آمد. برگشتم تو. گفتم، «نه. ماما اونجاست.» و با دستم دورترین نقطه دنیا را توی فضا نشان دادم.
آقا جان بلند شده بود و داشت می‌نشست و هر چه قرار بود به من بدهد، توی بغلش بود و خیلی هم گنده بود - چون پوستینش از جلو باد کرده بود.
گفت، «خب. درو ببند، بیا بشین روبروم.»
در را نبستم و رفتم رو به زوش نشستم.
آقا جان گفت، «نشد خانم طلا. درو ببند، بعد.»
در را چند بار زدم به هم تا بسته شد و برگشتم.
آقا جان گفت، «اگه گفتی تو بغلم چیه؟»
گفتم، «کیفته.»
گفت، «کدوم کیف؟»
گفتم، «اون اینقدیه!» و با دستم بزرگترین کیف دنیا را تو هوا کشیدم.
آقا جان گفت، «اینقدیه؟»
گفتم، «توش آب نیاته‌ها!» و از آن خنده‌هایی کردم که می‌دانستم آقا جان را خنده می‌اندازد و بعد همه آب نبات‌ها را می‌ریزد تو دامنم. اما آقا جان جدی گفت، «نه، اون نیست.»

گفتم، «همونه. شکلاتم توش هست. شکلاتو آب...» و چشم افتاد کنار مخدهٔ مخمل و دیدم کیف آنجاست و زیانم بند آمد. سرم را انداختم پایین و از زیر ابرو هام دست آقا جان را نگاه کردم که با لبش بازی می‌کرد و رگ‌های روش رنگ چشم‌های آیش بود. آقا جان چشم آبی‌ترین موجود دنیا بود، و مو سفیدترین و پیر مردترین.

مادر از بیرون داد زد: «شاجان، سیا پیش شماسیت؟»
من گفتم، «دیده! ماما الان میاد میبینه‌ها!»
آقا جان لب‌هایش را شکل «نچ» ساخت و بعد به ماما گفت، «مهر اولیا، بازی ما رو بهم نزن.»
دراز شدم و از روی پوستین به چیز کنده‌ای که آن زیر بود دست زدم.
آقا جان گفت، «نه، نه نشد. همونجا روبروی من بشین.»
ماما گفت، «بهش بگید بیاد روغن ماهی و شیرشو بخوره، فوراً!»
آقا جان پرسید، «امروز شیرتو تو دستشویی خالی نکردی؟»
با کله‌ام گفتم، «نه.»
آقا جان گفت، «ماما فهمید؟»
با کله‌ام گفتم، «آره.»
آقا جان پرسید، «چطوری؟ دید؟»
گفتم، «نه، قدم خیر اون روزی بهش گفتم.» و با لحن صدام «اون روز» را که «دیروز» بود، اول دنیا کردم.
آقا جان به لب و رچیدهٔ من نگاه کرد و سرش را آورد جلو و یواشکی گفت، «این دفه بریزش زیر قالی.»

به صیغه اول شخص مفرد

آقا جان عاقل‌ترین پیر مرد دنیا بود و خوب‌ترین.
گفتم، «خب.»
ماما گفت، «شنیدین شاجان؟! ... شاجان!...»
آقا جان گفت، «بعله.»
ماما گفت، «اگه نیاد میام بازی رو بهم میزنم‌ها.»
آقا جان گفت، «میاد، میاد.»
باز دستم را دراز کردم. آقا جان لبش را گاز گرفت.
دستم را پس کشیدم.
گفتم، «خرسه! یه خرس گنده اس!»
آقا جان گفت، «نه.»
گفتم، «تویه!»
«نه.»
«عروسکه!»
«نچ.»
«صبر کن.» و دویدم و رفتم و از تو اطاقم زرافه و ماشین و یک بعل اسباب بازی دیگر آوردم - «از ایناس.»
«نچ.»
«پیشیه؟! ... یه پیشیه سیاس!»
«نه.»
«خرسه!»
«یه دفه که گفتمی، گفتم نیست.»
دور اطاق را گشتم؛ دستم را گرفتم به لبه‌های رف و روی نوک پنجه آن بالاها را، تا جایی که می‌شد، دیدم؛ سرم را چسباندم به شیشه و باغ را نگاه کردم - «گلدونه.»
«نچ.»

باز نگاه کردم. خوب نگاه کردم، دور و بر را، دیوارها را، باغچه‌ها را. تو دنیا دیگر هیچ چیز نبود. آسمان را نگاه کردم. هوا ابری بود.

«خورشیده!»

آقا جان خندید.

«خورشیده! فهمیدم، خورشیده!»

آقا جان آنقدر خندید که از چشم‌های اشک آمد. گفت،

«نه طلا طلا. خورشید که زیر پوستین بابا پیره نمیره.»

«پس چیه؟ د بگو!...»

از بیرون صدای پا آمد. مشت‌ها را کوبیدم روی زانوم

و بیشترین بی‌حوصلگی را نشان دادم. گفتم، «د بده آقا جان!

اومدن! الان بده! د بده!»

آقا جان گفت، «خیله خب چشماتو ببند.»

لای چشم‌ها را باز گذاشتم.

آقا جان گفت، «نشده درست ببند.»

سرم را بالا بردم که از درز چشم ببینم.

آقا جان گفت، «محکم ببند. با دستات روشو بگیر...»

خب حالا وا کن.»

جلو روم یک جعبه بود، رنگ عسل و روش گل و

بوته‌های برجسته داشت. روی نقش‌ها دست کشیدم ببینم نوچ

است یا نه.

آقا جان گفت، «درشو وا کن.»

باز کردم. روی لولاهای زردی باز شد که به نازکی

سوزن بود و به بلندی سنجاق. داخل در، یک دیواره کوتاه بود،

با همان گل و بوته‌ها و همه گودی جعبه، مخمل طلایی بود، جز

به صیغه اول شخص مفرد

یک باریکه که در چوبی‌داشت و روی درش یک دستگیره بود که انگشتر انگشت وسطی دست چهار ساله من بود.

آقا جان دستش را کرد پشت دیواره و گفت، «اینجا کاغذ و پاکت میذاری.» بعد گودی مخمل را نشان داد: «و اینجا کتاب و کتابچه.» بعد در باریکه را برداشت. گودی مخمل پوش زیر در، دو قسمت بود: یک قسمت بزرگ، یک قسمت کوچک. آقا جان انگشترش را کرد تو جای کوچولو: «این گرده، جای دواته؛ اون درازه جای قلم.»

جرات نکردم به هیچ چیز دست بزنم. حتی مخمل طلایی را نوازش نکردم. فقط نگاهم، با سرعتی که می‌توانست، از جای کاغذ و پاکت به خانه دواتم و قلمدانم می‌دوید. به آقا جان نگاه کردم - داشت می‌خندید. آقا جان خوشگل‌ترین آدم دنیا بود.

گفتم، «این مال من آقا جان. مال من.» آقا جان گفت، «مال تو طلا جان، مال تو. اینو بهش می‌گن هزار پیشه - خونه‌های دیگم داره - ببین.»

جای کتاب و قلم و دوات جلو چشم‌های متحیر من عقب رفت و یک دنیای دیگر پیدا شد. تو این دنیا دو تا کتو بود با همان دستگیره‌های انگشتری و تا آنجایی که کتوها بیرون می‌آمد، فقط نرمی و گودی مخمل طلایی؛ بعد قوطی‌های کوچک چسبیده به هم: مربع، مستطیل، گود، کم عمق. همه درشان رو به بالا باز می‌شد، با همان دستگیره‌ها و روی همان لولاها، و توی همه شان همان مخمل طلایی خوابیده بود.

من می‌خواستم این دنیا را هم پس بزنم و بروم تو دنیای بعدی. اما آقا جان گفت، «دیگه همینه. همش همینه.»

آنوقت کشوها را کشیدم و درها را باز کردم، کشوها را بستم و درها را گذاشتم، با دنیای قلمدان و دواتدان روی دنیای قوطی‌ها را گرفتم، در جعبه کهربایی را بستم، به نقش و نگارهای بر جسته‌اش دست کشیدم، بازش کردم، از دنیای اول به دنیای دوم رفتم، برگشتم، رفتم، باز کردم، بستم، حلقه‌ها را انگشتر کردم، لولا‌های سوزنی طلایی را لای تای چوب‌ها پنهان کردم، نمایش دادم... نمی‌دانم چند بار، نمی‌دانم تا کی. دنیای من، که کوچک‌ترین دنیاها بود، با خورشیدی که از زیر پوستین آقا جان سر بر آورد روشن شد... و روشن بود تا وقتی که ماما با لیوان شیر و شیشه روغن ماهی آمد تو.

گفت، «پاشو شیرتو بخور.»

آقا جان گفت، «می‌خوره، می‌خوره. حالا کار داره.»

ماما گفت، «واقعاً که شاجان! کار داره؟!... پاشو سیا.»

از زیر ابرو هام آقا جان را نگاه کردم.

چربی روغن ماهی ریخت تو گلوم و بعد گرمی بی‌مزه شیر. و من و آقا جان مزه تلخ‌ترین دواي دنیا را به ماما نشان دادیم: من با دهن و دماغم، آقا جان با چشم‌هاش.

دست انداختم گردن آقا جان. زورش دادم، تفی و شیری و روغنیش کردم و بزرگ‌ترین عشق دنیا را ابراز کردم.

مزه روغن ماهی توی گلوم ماسیده، آقا جان خیلی سال است مرده، و خورشید تو یک گوشه آسمان ابری یا زیر پوستین کسی دفن شده... شاید هم فراموش شده.

به صیغه اول شخص مفرد

نام... شهرت... شماره شناسنامه... است

پاسگاه شلوغ بود. وقتی من وارد شدم صداها خوابید و رئیس پاسگاه با غژ و دنگ برخورد فلز و سنگ، صندلی لهستانی را عقب زد و بلند شد، و یک صندلی لهستانی دیگر را به من تعارف کرد.

اطاق رئیس پاسگاه کوچک و چرک بود. کف آجریش از گل و باران کفش‌ها خیس و پر پیس شده بود. یک سیم با یک لامپ لخت از سقف آویزان بود. همه کسانی که توی اطاق بودند، کنار دیوارها ایستاده بودند.

رئیس پاسگاه گفت، «رفتن دنبال رضا.»

پرسیدم، «مگه هنوز پیداش نکردین؟ وقتی تلفن کردین خیال کردم پیدا شده.»

وقتی تلفن کرد، گفت، «خانم تشیف بیارید، کارا تمومه.»

پرسیدم، «پیدا شد؟»

گفت، «همه‌اش نه، ولی چند تا تیکه‌اشو گیر آوردیم.»

گفتم، «مقصودم چیزا نیست. رضا - رضا رو پیدا کردین؟»
گفت، «بعله، بعله»، و قطع کرد.

رئیس پاسگاه دست‌هایش را پشتش چفت کرد و درست مثل اینکه آن پشت عروسکی قایم کرده است و می‌خواهد ناگهان نشانش بدهد، گفت، «پیداش می‌کنیم، پیداش می‌کنیم.»
محمد کنار یک ژاندارم گوشه‌ای ایستاده بود. دست‌هایش را دستبند زده بودند. تصویر دانه‌های باران از شیشه‌ی چرک پنجره روی صورتش می‌افتاد و آبله‌داغش می‌کرد. چشم‌های ریزش ریزتر و دماغ پهنش پهن‌تر شده بود، و کلاه پشم شترش سرش بود و من در ذهنم منظره‌ی کله‌تراشیده‌اش را که شب قبل دیده بودم می‌دیدم.
بار اول که دیدمش به نظرم غریب و گنده آمد - شاید به خاطر اینکه منتظر بودم رضا را ببینم که قیافه‌اش آشنا بود - اما حالا نه شناس بود نه ناشناس، و کوچک‌تر شده بود.
حجت باغبان گفته بود، «اینم سابقه داره. کله‌اشو ملاحظه بفرمایین. تازه آزاد شده...»

گفتم، «این خیلی تقصیر نداره.»
رئیس پاسگاه گفت، «شریک جرمه. اموال مسروقه سرفت اولو به اینا فروخته.» و با دستش جمعیت توی اطاق را نشان داد. «دفعه‌ی دوم همراه رضا بوده.»
گفتم، «اینو که می‌دونم - باغبون گرفتش.»
رئیس پاسگاه خوشش نیامد، چون می‌خواست افتخار دستگیری محمد نصیب پاسگاه باشد. حرف مرا نشنیده گرفت و

به صیغهٔ اول شخص مفرد

در دنبالهٔ حرفش گفت، «یه تیغ ژیلت تو جیبش بود. قصدشون کشتن و بردن بوده.»

تیغ ژیلت را هم شب قبل دیده بودم؛ حجت آن را با یک تکه آینهٔ شکسته و شش قران پول خرد از توی جیب محمد در آورده بود. محمد به حجت گفته بود: «ما ریشمو با این می-تراشم»، و حجت گفته بود: «ای بلا نسبت مادر قحبه دروغگو».

شب گذشته تیغ ژیلت، حتی چاقویی که می‌گفتند دست رضا بوده است، معنای خاصی برایم نداشت، اما حالا از حرف رئیس پاسگاه هشتم لرزیدم.

اگر خانم آقا، رضا را پشت پنجرهٔ اطاق دخترم ندیده بود؛ اگر حجت در شُرشر باران صدای خانم آقا را، که داد زده بود: «دزد! آئی دزد!»، نشنیده بود؛ اگر رضا رفته بود توی اطاق دخترم... وای! بی‌شرف! اگر آنجا بودم با دست خودم می‌کشتمش.

یک لحظه چشم محمد توی چشم من افتاد. ته چشمش به قوچان و دهش و پدر و مادرش فکر می‌کرد. فکر می‌کرد این تهران که توپش صد تومانی هست و ژاندارم هست و رضا هست ارزانی تهرانی‌ها. شب پیش گفته بود: «ما صد تومنی ندیده بودم، می‌خواستم ببینم.»

وقتی من رسیدم، حجت محمد را گرفته بود و رضا فرار کرده بود. خانم آقا، دور تا دور لیش تیخال زده بود، تا چشمش افتاد به من زد زیر گریه و دامنم را گرفت. پی هم می-گفت: «خانم جون، قربونت برم خانم جون». حجت هم حرف می‌زد و من در شلوغی نامأنوس خانه درست نمی‌فهمیدم چه

می‌گوید. فقط دستگیرم شد که رضا، مستخدمی که چند روز پیش دزدی کرده بود و در رفته بود، باز هم برگشته بوده است و این بار با چاقو.

حجت گفت، «بفرماین تو زیر زمین. اونجاس.»

پرسیدم، «گرفتیش؟»

گفت، «البته.»

رفتم توی زیر زمین. گفتم، «اینکه رضا نیست.»

حجت گفت، «خیر - همدستشه. عرض کردم که اون،

بلا نسبت مادر به خطا، در رفت.»

محمد، مثل گریه‌ای که کمین کرده باشد، گوشه تخت

زیر زمین نشسته بود و به صورت‌های نا آشنای دور و برش با

تردید و بد گمانی نگاه می‌کرد و کله تراشیده اش پست و بلندهای زشتی داشت.

حجت گفت، «اینم سیاقه دازه. کله‌اشو ملاحظه بفرماین!

تازه آزاد شده. اون رضای بی‌شرفم - بلا نسبت - که بنده از

اول عرض کردم...»

محمد گفت، «به خون گلوی امام رضا ما دفعه اولمه.

رضا گفت اینارو بفروش. گفتم از ما نمی‌خرن. گفت می‌خرن.

بفروش، باز می‌ریم می‌اریم. اونجا چیزای خوب هس. گفت بگو

از کویت امدم، پالتو رو بگو دویست تومن... ما صد تومنی تا

اون روز ندیده بودم، می‌خواستم ببینم.»

حجت گفت، «بلا نسبت تخم حروم، تو که گفتی رضا

گفته می‌برتت خونه خواهرش!»

محمد گفت، «ما راستشو میگم.»

با لهجه مخصوصی حرف می‌زد و من نفهمیدم کجایی

است. جای «من»، می‌گفت «ما».

به صیغه اول شخص مفرد

پرسیدم، «اهل کجایی؟»
نگاهم کرد و جوابم را نداد.
حجت گفت، «جواب بده بلا نسبت پدر سگ! وگرنه تو
پاسگاه از دماغت در میارن.»
محمد سرش را انداخت پایین و گفت، «قوچان. مال
قوچانم.»

گفتم، «به نظر این کاره نمیداد. گوش زدن.»
رئیس پاسگاه گفت، «اولش همه شون همینطوری
شروع می‌کنن.»
گفتم، «اینو رضا گول زده. اونو باید بگیرین.»
دلم می‌خواست رضا را بگیرند. چرا این کار را کرد؟
می‌خواستم بدانم چرا. کار و در آمد داشت، غذا و لباس مرتب
داشت، اطاق گرم داشت. چرا؟ وقتی چیزها را دزدید و فرار
کرد، مهم نبود - تقصیر خودم بود که بی‌ضامن و بی‌شناسنامه
قبولش کردم و خانه را در اختیارش گذاشتم و به وسوسه
انداختمش. اما چرا باز برگشت؟ با تیغ ژیلت و چاقوی ضامن
دار؛ پشت اطاق دخترم - رذل! بی‌شرف!

گفتم، «باید بگیرینش.»
مرد کوتاه قدی که شانته‌هایش پهن بود و صورتش تیره
بود و کت و شلوار قهوه‌ای داشت و کراوات نداشت، گفت،
«گیر میفته.»
رئیس پاسگاه با پیروزی مرد قهوه‌ای پوش را نگاه کرد
و به من گفت، «این همراه خریدار پالتو اومده.»
پرسیدم، «خریدار پالتو ام اینجاس؟»

با دستش یک زن چادری را، که روی نیمکت چوبی بین مرد کت و شلوار قهوه‌ای و یک مرد دیگر نشسته بود، نشانم داد. عجیب بود که متوجهش نشده بودم - غیر از من، خریدار پالتو تنها زن حاضر بود. صورتش بیضی و خوش تراش بود و رنگ مهتابی قشنگی داشت و چادرش هیچ نقشی در پنهان کردن سر و گردنش بازی نمی‌کرد. نگاهش را به رشته گلوبندم دوخته بود، و من فکر کردم: باید قبل از آمدن بازش می‌کردم.

محمد شب گذشته، پیش از آنکه به پاسگاه بیاید، گفته بود پالتو را توی «قلعه» فروخته است. کلمه قلعه را به کار نبرد - گفت، «ما پالتو رو بردم اونجا که زنا بی‌حجابی می‌کنن فروختم.»

حجت پرسید، «تو قلعه؟ ای بلا نسبت بی‌ناموس! بلدی جاشو نشون بدی؟»
محمد سرش را تکان داد که بلد است.

طاهره، معروف به منیر، شهرت عزتی، نام پدر محمد علی، شماره شناسنامه ۵۷۰ صادره از تهران، خریدار پالتوی پوست به بهای ۱۰۰۰ ریال از محمد محمد زاده، فروشنده اموال مسروقه سرقت اول و همدست رضا عیسی در سرقت دوم - نگاهش را از گردنبندم بر داشته بود و داشت خودم را نگاه می‌کرد. ته چشمش با من غریبی می‌کرد، حتی شاید از من می‌ترسید. من هم نگاهش کردم و خندیدم. حالت چشمش عوض شد: دیگر در آن غربت نبود، اول تعجب بود، بعد حتی دوستی. تغییر آنقدر سریع بود که من نگاهم را بیش از آنچه باید روی

به صیغه اول شخص مفرد

نگاهش نگه داشتیم، و طاهره معروف به منیر حس کرد باید چیزی بگوید و گفت، «به جون بچهام آگه من می‌دونسم مال دزدیه. مگه عقم کم بود بخرم. من با یه دوستم نشستیم بودیم دم در. این پسره اومد گفتش من مال کویتیم، قاچاق فروشم، این یه پالتو واسم مونده. دوستم پرسید چند؟ گفتش دویست تومن. دوستم گفت آگه صد میدی ما می‌خریم...»

رئیس پاسگاه گفت، «وقت خانمو نگیر.»
دلم می‌خواست از طاهره معروف به منیر بپرسم: مگر بچه دارد؟ و چند تا؟

مردی که طرف دیگر طاهره معروف به منیر نشسته بود و روی پیشانی‌اش دو چین عمیق داشت - درست مثل اینکه بار سنگینی بر سر دارد - و گوش‌هایش لنگه به لنگه بود، با صدای دو رگه کم‌طنینی گفت، «خائوم به حرصت عباس ای اینکاره نی. شوما تشریف بیار من گنج‌شو نشون بدم...»
رئیس پاسگاه سرش را آورد طرف من و گفت، «این رفیق شخصیشه» و خندید.

از صمیمیت رئیس پاسگاه با خودم خوشم نیامد و ترسیدم باز بین من و طاهره معروف به منیر غربت ایجاد کند. اما طاهره به رئیس پاسگاه توجهی نداشت و با صدای نرمش گفت، «چیزی نیس که نداشته باشم.» و نگاهی از روی امتنان به رفیق شخصیش کرد.

دلم می‌خواست به طاهره اطمینان بدهم که حرفش را باور دارم. گفتم، «حتماً شما چیزای بهتر از این دارین - این پالتو چیز خیلی مهمی نیست.» ولی حرفم به گوش خودم تعارف مضحک و بی‌مغزی آمد.

مع هذا طاهره خوشش آمد. سرخ شد و خندید. دندان-
هایش مثل مروارید بود و وقتی خندید پوست صافش شکفت.
گفت، «نخیر - از مال شما که بهتر نه.»
بدنم مور مور می‌شد و دلم می‌خواست کارها زودتر
تمام بشود و بروم.
محمد با حسرت به سیگار من نگاه می‌کرد. صدایش
کردم. آمد جلو - پاهایش را روی زمین می‌کشید.
رمضان شهرت کریمی، نام پدر حسن، شماره شناسنامه
۲۷ صادره از قمشه، شغل جامه دار حمام، خریدار گردنبند
فیروزه به بهای ۶۵ ریال - گفت، «بیبین خانوم چی می‌فرمان.
خو راستو بوگو ا چون همه رو خلاص کون.»
مرد کوتاه قد کت و شلوار قهوه‌ای، دوست رفیق
شخصی طاهره معروف به منیر، طوری که رئیس پاسگاه
بشنود و من بشنوم و مهم نبود اگر محمد نمی‌شنید، گفت، «جای
این رضا رو دُرس نشون بده - اونوخ خانم می‌بخشتت. وگر نه
خودت گیری - تا آخر عمر میری زندون تا پیداش کنن.»
محمد گفت، «به خون گلوی امام رضا ما هر چی می-
دونستم گفتم. تو قهوه خونه تو بازارچه با هم می‌خوابیدیم. از
پول اینام با هم عرق خوردیم. غدامم داد. همین.»
من دلم می‌خواست رضا را بگیرند و دلم می‌خواست
برای محمد بگویم چرا دلم می‌خواهد رضا را بگیرند. ولی فقط
پرسیدم، «تو سیگاری هستی؟»
سرش را انداخت پایین.
از رئیس پاسگاه پرسیدم، «میشه بهش سیگار بدم؟»

به صیغهٔ اول شخص مفرد

رئیس پاسگاه تردید داشت و سینه‌اش را صاف کرد که حرف بزند. من پاکت سیگار را دراز کردم و محمد هر دو دستش را با دستبند آورد جلو.

از رئیس پاسگاه پرسیدم، «فکر می‌کنین رضا رو کجا میشه پیدا کرد؟»

مرد کوتاه قد کت و شلوار قهوه‌ای، گفت، «جون شما سرکار دیگه تو قهوه خونه آفتابی‌نمیشه. از دیشب تا حالا خبرش کردن.»

خبرش کرده‌اند؟ کی؟ آن‌هایی که در قهوه‌خانه بودند؟ یعنی ممکن است آن جمعی که من شب قبل در قهوه‌خانه دیدم، در مقابل آژان هوای همدیگر را داشته باشند؟ واقعاً ممکن است؟

سرکار با اطمینان گفت، «هموتجا می‌گیریمش - مگه نه فتوح؟» و بعد به من گفت، «فتوح شاگرد قهوه چیه. گلوبندو این از ممد خریده، بعد به رمضان حمای فروخته. این اینا رو بهتر می‌شناسه، می‌دونه حتماً پیداش می‌شه. مگه نه؟»

فتوح، شهرت زنجانی، نام پدر حسن، شمارهٔ شناسنامه نمی‌داند، شغل شاگرد قهوه‌خانهٔ حسین چُرچُر در بازارچهٔ تجریش، خریدار گلوبند فیروزه به بهای ۶۰ ریال از محمد محمد زاده، فروشندهٔ اموال مسروقه... - سرش را جنباند و خندید که من متوجه بشوم رئیس پاسگاه از او صحبت می‌کند.

فتوح را شب قبل توی قهوه‌خانه دیده بودم. چشم‌های درشت بی‌هوشش، که از زیر پتوی سربازی به ما نگاه می‌کرد، یادم مانده بود. و وقتی پتو را کشید روی سرش، آستین کت آبی‌کثیفش را هم دیدم و حالا هم همان کت پارچه‌ای آبی - از آن

نوعی که پیشخدمت‌های چلوکبابی و پالوده فروشی سر پل می-
پوشند - تنش بود.

پرسیدم، «از کجا می‌دونی پیداش میشه؟»

فتوح گفت، «خب عملیه دیگه.»

گفتم، «عملیه؟! پسر به اون جوونی...؟»

ژاندارمی که کنار محمد بود، گفت، «پیر و جوون نداره

- همه‌شون هسن.»

یاد بوی تریاکی افتادم که شب گذشته توی قهوه خانه
دماغم را پر کرد. و باز حسش کردم و ته حلقم تلخ شد.

مردی که موهای سفید فراوان و صورت سوخته سیاه
داشت و شکل نگاتیو عکس بود، از پشت فتوح شاگرد قهوه چی
سرک کشیده بود که مرا ببیند. چشمش که افتاد توی چشمم به
سقف نگاه کرد.

به ورقه‌ها اشاره کردم و پرسیدم، «این آقا کدوم از
ایناست؟»

رئیس پاسگاه ورقه‌ها را زیر و رو کرد و ورقه
بازجویی نگاتیو عکس را داد دستم. علی، شهرت شکری، نام
پدر غلامعلی، شماره شناسنامه ۵۹ صادره از تهران، شغل
قصاب، خریدار سنجاق سینه زمره، به بهای ۳۵ ریال از رضا
عیسی سارق مسلح... گفت، «ما گفتیم شب عیدی برا خونمون
عیدی ببریم - والله. ما که کف دس بو نکرده بودیم، کرده
بودیم؟»

فتوح خندید.

من گفتم، «نه.»

به صیغه اول شخص مفرد

دلم می‌خواست سنجاق سینه زمردی که علی شهرت شکری به بهای ۳۵ ریال برای زنش عیدی خریده بود باز به خودش بدهم، ولی می‌دانستم که نباید بدهم و نمی‌دهم. علی شهرت شکری گفت، «از دیشب تا حالا ما رو از کار و زندگی وا کردن.»

فتوح باز خندید و من از رئیس پاسگاه، که داشت به علی شکری چپ‌چپ نگاه می‌کرد، پرسیدم، «با این آقایون مگه بازم کاری هست؟ اشکالی داره بذارین برن؟» گفت، «بی‌اشکالم نیست. باید تعهد بسپرن که هر وقت ما خواستیمشون بیان پاسگاه.» رفیق شخصی طاهره، با صدای تو رگه‌اش، گفت، «خب می‌سپریم.»

من بی‌اختیار گلویم را صاف کردم، به این امید که صدای رفیق شخصی طاهره باز بشود. یکی از ژاندارم‌ها گفت، «سرکار بدم بنویسن؟» رئیس پاسگاه جواب نداد. من گفتم، «خب بدین بنویسن.»

ژاندارم به همه خریداران اموال مسروقه یکی‌یکی برگ کاغذ سفید داد و مثل معلمی که سر کلاس املاء می‌گوید، گفت، «بنویسید، این جانب - اسمتونو بنویسین - هر کی اسم خودش...»

من دیدم هیچ کس نمی‌نویسد. طاهره داشت نگاهم می‌کرد. گفتم، «بنویسین. چیزی نیست، تشریفات اداریه.» طاهره خیره به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت، «آخه سوات ندارم.» نگاهش می‌گفت: سرکوفت نزن، دلم می‌خواسته و ندارم.

ترسیدم اگر پیشنهاد کنم که من برایش بنویسم، همان سرکوفتی باشد که نباید بزنم. گفتم، «خب آقا از طرف شما می-نویسن.»

طاهره گفت، «آخه اونم...»

رفیق شخصی گفت، «نچ!»

کت و شلوار قهوه‌ای خندید. نگاهش کردم، رویش را برگرداند. به هر کدام که نگاه کردم، لبخند شرمزه‌های زد و جای دیگری را نگاه کرد.

به طاهره گفتم، «میخواین من...؟»

و همه برگ‌های سفید خریداران اموال مسروقه ریخت توی دامنم.

ژاندارم دیکته کرد:

«این جانبان امضا کنندگان نیل...»

و من نوشتم و همه انگشت زدند.

صدای غرش جیب، صدای باران را محو کرد و همه‌ی داخل پاسگاه خوابید. صدای غژ کشیده ترمز، بعد صدای تک جرنج سر نیزه. دو تا ژاندارم رضا را هول دادند تو.

رضا گلی بود و صورتش ورم کرده بود و گریه می-

کرد. رضا که با چاقو پشت پنجره اطاق دخترم آمده بود و می-خواستم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم، حالا جلو رویم بود و هیچ احساس نمی‌کردم.

به ژاندارمی که پشت سرش بود گفتم، «چرا دیگه کتکش زدین؟»

ژاندارم با تعجب مرا برانداز کرد و گفت، «په! بی‌زدن

چه نمیشه!»

به صیغه اول شخص مفرد

رضا گریه می‌کرد. گریه‌اش نه ایجاد ترحم می‌کرد و نه رضایت. فقط عجز آدم شرّ از پا افتاده‌ای را نمایش می‌داد. زشت بود. همان وضع فلک‌زده روز اول را داشت - روزی که آمد پیش من کار بگیرد.

گفتم، «شناسنامه ات کجاست؟»

گفت، «پیش خانم و آقای قلیم، بهم نمیدن.»

پرسیدم، «یعنی چی بهت نمیدن؟»

گفت، «میگن باس بمونی.»

پرسیدم، «چرا نمی‌خوای پیششون بمونی؟»

گفت، «اذیت می‌کنن، پولمو نمیدن.»

گردنش کج بود و وقتی حرف می‌زد دست‌های چرکش را به پیرهنش می‌مالید.

گفتم، «خواهش می‌کنم صاف و ایسا رضا.»

پاهایش را جا به جا کرده، اما گردنش کج ماند.

حالا هم گردنش کج بود، با همه نکبت عجز و درماندگی. تنها حسّی که داشتم، این بود که دارم به چیز لزج کثیفی نگاه می‌کنم که نمی‌خواهم ببینم.

پرسیدم، «کجا پیداش کردین؟»

ژاندارم دوم گفت، «تو همون قهوه خونه‌ای که همدسش گفت.»

محمد گفته بود، «تو قهوه خونه با هم می‌خوابیدیم...»

حجت پرسید، «کدوم قهوه خونه؟»

محمد گفت، «قهوه خونه حسین چُرچُر، تو بازارچه.»

من تعجب کردم که هیچ کس از اسم قهوه خانه خنده‌اش نگرفت.

امیدی نداشتم که رضا توی قهوه خانه باشد، ولی فکر کردم باید بروم آنجا. فکر کردم شاید لا اقل برگه‌ای، اثری، نشانه‌ای، از رضا در قهوه خانه پیدا شود. در باره رضا فقط می‌دانستم که اسمش رضاست، حتی اسم خانوادگیش را نمی‌دانستم. رفتیم بازارچه تجریش. من و دختر عمویم و شوهرش - حجت هم همراهمان آمد.

دختر عمویم هم ترسیده بود و هم به هیجان آمده بود. پرسید، «تو ترسیدی؟»

گفتم، «نه. من نبودم که اینا آمدن. تازه وقتی آدم میدونه دزدی که آمده کیه، دیگه ترس نداره.»

گفت، «وا! چه دل کنده‌ای داری! چیا برده؟»

برایش گفتم. پیدا بود که قلم‌های دزدی به نظرش مهم آمده است، ولی گفت، «فدای سربت اما این پدر سوخته رو باید پدرشو در آورد.»

وقتی رسیدیم، ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب بود. بازارچه تاریک بود، فقط چراغ میدان بارفروش‌ها روشن بود. یک زن کنار در قهوه خانه حسین چرچر نشسته بود و یک غربال جلوش بود. صورت زن را نمی‌دیدم و می‌دیدم که روی غربال خم شده است. حرف می‌زد، تند و پی هم. حرف‌هایش نامفهوم بود، بعضی کلمات، بعضی جمله‌ها را می‌شد فهمید و بقیه شبیه وز وز مداومی بود: «اون شب، سر سه راه وزرز... نگفتم! نگفتم! اون آجان خوشگله، آجان قد بلنده وزرز...»

می‌خواستم صورتش را ببینم، نمی‌شد. نمی‌خواستم دو لا بشوم. با غربالش حرف می‌زد. سرش را برایش بالا و پایین می‌برد و با انگشت تهدیدش می‌کرد.

به صیغه اول شخص مفرد

در زدیم. چند بار در زدیم. قهوه چی با صدای خواب
آلودش از پشت در گفت، «جا نداریم - برو فردا.»
گفتیم جا نمی‌خواهیم، کار داریم.
قهوه چی گفت، «گفتم همیشه برو فردا.»
آژان پست، مثل لاشخوری که بوی مرده شنیده باشد،
پیدایش شد. پرسید، «پی کسی اومدین؟»
گفتیم بله. با سر به قهوه‌خانه اشاره کرد، ما هم با سر
گفتیم بله. در زد. به نظر من آمد که مثل ما در زد، اما در قهوه
خانه باز شد. بوی نا و پا و عرق تن تبار و مدفوع آدمیزاد
خورد توی صورتم. از دهن نفس کشیدم و رفتم عقب.
تا کمر قهوه‌خانه باران زده بود و سقفش سیاه و نمناک
بود. آدم‌ها سر هم خوابیده بودند. روی سکو یک نفر به دیوار
تکیه زده بود و پایش آویزان بود. آب دماغ و دهنش روی چانه-
اش جمع می‌شد و می‌ریخت توی یقه باز پیراهنش. دو سه نفر
روی زمین خودشان را لای لحاف چرکی پیچیده بودند و چند
نفر پتوی سربازی داشتند. بقیه با لباس پاها را توی دلشان گلوله
کرده بودند. همه لباسشان تنشان بود؛ حتی آنهایی که زیر
لحاف بودند، یا پتوی سربازی داشتند. بعضی‌ها حتی کلاهشان
را هم بر نداشته بودند.
فتوح، شهرت زنجانی، با کت آبی پر لک و پیسش جلو
در زیر پتو دراز کشیده بود و چشمش باز بود و تا ما را دید
سرس را کرد زیر پتو. هیچ کس به اینکه چند نفر غریبه ساعت
دو بعد از نیمه شب خوابشان را بر هم زده‌اند و رویشان را پس
می‌زنند، اعتراضی نداشت.
ته اطاق پلکانی بود که می‌رفت به زیر زمین. سر پله‌ها
هم آدم خوابیده بود. از پله دوم بوی تلخ تازه‌ای روی بقیه بوها

بلند شد. من حس کردم که دیگر نمی‌توانم نفس بکشم و برگشتم
توی ماشین، پیش دختر عمویم که در ماشین مانده بود.

دختر عمویم پرسید، «پیداش کردین؟»

گفتم، «نه.»

گفت، «میدونه که رفیقشو گرفتین؟»

گفتم، «آره، حتماً می‌دونه.»

گفت، «این پسره چی می‌گه؟»

گفتم، «حرف زیادی نمی‌زنه. اول به حجت گفته رضا

بهش گفته من میرم منزل خواهرم، تو هم بیا بریم.»

دختر عمویم گفت، «وا! چه دروغا! کثافت! پس رضا

دیگه اینجا نیاد، چون میدونه جاشو بلدیم.»

گفتم، «تو که می‌دونستی دنبالت هستن، چرا برگشتی تو
قهوه خونه؟»

رضا با گردن کج گریه می‌کرد و چیزی نگفت.

ژاندارم دوم گفت، «رفته بود دو تومن قرض بگیره -

یکی از همکاراش تحویلمون دادش.»

رئیس پاسگاه با بی‌حوصلگی گفت، «سر نیزه‌هاتونو ور

دارین، زندونیا رو ببرین دادرسی شمرون - با خانم.»

باران تندتر شده بود.

من جلو نشستم و محمد و رضا و دو ژاندارم عقب

نشستند و راه افتادیم. من پشت سر را نگاه نمی‌کردم و از وجود

ژاندارم‌ها و سر نیزه‌هاشان بیشتر آگاه بودم تا از حضور رضا

و محمد.

رضا فین فین می‌کرد و بقیه ساکت بودند.

به صیغه اول شخص مفرد

دلم می‌خواست بدانم چرا. پولی که برایش نداشت. پالتوی پوست را صد تومان فروخته بود. تازه این مهم‌ترین رقمی بود که به دست آورده بود. در مجموع پولی که در آورده بود، حقوق نیم ماهش بود. تازه پول را دو روزه خرج کرده بود. ژاندارم گفت: «اومده بود دو تومن قرض بگیره...» پس چرا؟ کینه داشت؟ به من و بچه و زندگیم؟ چرا؟ تفصیر من نبود که من، من بودم و رضا، رضا... تفصیر رضا هم نبود. شاید حق داشت کینه داشته باشد. شاید حق داشت. ولی حق بود به جای اینکه گردنش را کج کند، با همان کینه توی چشم‌های من نگاه کند و با همان کینه توی چشم‌های رئیس پاسگاه، و گریه نکند.

بر گشتم و نگاهش کردم. صدای گریه‌اش بلندتر شد و گفت، «خانم، ببخشیم. این دفه رو...» ژاندارمی که کنار محمد نشسته بود، گفت، «ولد زنا، مگه دفه اولته؟ پروندات تو کلانتری قلهمک هس. خیال کو این خانم ببخشه، خونه قبلی که دزدی کردی و در رفتی و حالام خبر شدن که گیر افتادی چی؟ اونام ببخشن؟ آره، اروای عمه ات! خیال کو اونام ببخشن، مگه دادرسی دس میکشه؟» ژاندارمی که پهلوی رضا بود، دو دستی زد توی سرش. دلم می‌خواست رضا جوابش را بدهد. ولی رضا سرش کج بود و گریه می‌کرد.

«پیکان پلیس»

اصلاً آن روز همه چیز شلوغ و پلوغ شد: اولش که راه افتادیم برویم، باز هم برف شروع شد - برف هشتم سال. یادت که هست؟ چه یخبندانی بود! کوچۀ ما که تا کمرش برف بود. بعدش هم سر کوچه، همانجایی که علی آقا آمد دور بزند، یک آدم چمباتمه نشسته بود و داشت، به قول ننه مهری اینها، دست به آب می‌رساند - اینجا لابد دست به برف.

دایی فوراً بماغش تیغ کشید و براق شد و گفت، «مردکۀ بی‌حیثیت! سر کوچۀ مردم!»

مقصودش البته این بود که: «سر کوچۀ خواهر من!» آخر دایی تا چند کیلومتر دور و اطراف خانۀ خودش و قوم و خویش‌ها را ملک طلق پدرش می‌داند. اگر این مردک مادر مرده سر یک کوچۀ دیگر این کار را می‌کرد، آنجا «کوچۀ مردم نبود» و دایی هم احتمالاً فقط رویش را بر می‌گرداند.

ماما هم اخم‌هایش را در هم کشید و گفت، «خیر سرش!» به من هم گفت، «سوری بر نگرد!»

به صیغه اول شخص مفرد

علی آقا آمد تندى رد بشود، گاز زيادى داد - ماشين هلفى رفت توى برف‌ها، ديگر هم هر چه زور زد بيرون نيامد. ماشين بد جايى ماند؛ يعنى درست جايى كه مردك راست جلو چشم آدم بود. همه چيز را مى‌شدديد، حتى خط زردى كه از زيرش راه افتاده بود و ازش هم بخار بلند بود. هر چى هم آدم مى‌خواست نبيند، نمى‌شد. من همه‌اش توى بحر اين بودم كه توى آن سرما، چطورى مى‌تواند.

دايى همينطور بريز اخ و پيف مى‌کرد و جوش مى‌زد. آدم ياد گدا غشى سر پل مى‌افتاد. ماما هم چنان داشت چهار چشمى من را مى‌پاييد كه نمى‌توانستم سرم را بر گردانم كه مردكه را نبينم. گردنم داشت خشك مى‌شد. چرخ ماشين هم مثل فرفره دور خودش مى‌پيچيد و گل و برف حواله مردكه بدبخت مى‌کرد و اصلاً هم جلو نمى‌رفت.

مردك با مزه بود - اصلاً عين خيالش نبود. توى سر و صدا و گل و شل، كارش را سر فرصت كرد و پا شد.

دايى بعد از رفتن مردكه هم باز مدتى به پيف و پافش ادامه داد و بعد از حرصش از ماشين پياده شد، ولى به ظاهر براى اينكه از نزديك به كار على آقا نظارت بكند.

وقتى دوباره راه افتاديم، روى نجاست مردك و كلاه دايى دوباره انگشت برف نشسته بود.

خلاصه حالا آن را ولس. من وقتى برف مى‌آيد از تهران خوشم مى‌آيد. شهر معقول تر و تميز مى‌شود - نه؟ حتى آن ميدانى كه تويش پيكان مى‌گذارند - همان كه مثل قنادى كامران يزدى دور تا دورش قنديل آويزان است - اسمش چيست؟ مهرى اين‌ها بهش مى‌گويند «پيكان پليس» - حتى آن

هم خوشگل می‌شود. خیلی جاها هم که آدم نمی‌خواهد ببیند می-
رود زیر برف.

خلاصه داشتم می‌گفتم وقتی برف هست من از تهران
خوشم می‌آید. از ماشینرانی توی برف هم خوشم می‌آید، اما نه
با ماما و دایی - چون این‌ها هیچ چیز حالیشان نیست.

ماما می‌غرزد: «امسال زمستون تمومی نداره! پدرمون
در اومد! چه زمستونی شد!»

دایی دست‌هایش را به هم مالید و گفت، «در بیست و
پنج سال گذشته سابقه نداشته آقا.»

آدم وقتی به حرف‌های دایی گوش می‌کند، انگار دارد
روزنامه می‌خواند. روزنامه‌ها هم وقتی می‌خواهند بگویند قضیه
خیلی مهم است یا می‌گویند در بیست و پنج سال گذشته سابقه
نداشته است، یا می‌گویند در خاور میانه بی‌نظیر است.

حالا آن را ولش. توی جاده شمران سه تا ماشین خورده
بود به هم و تقریباً همه پهنای خیابان سد شده بود. من فکر
کردم: «جونش! باز موندیم.»

اما نماندیم و من کلی خیط شدم.

دایی داشت از وضع بد خیابان‌ها می‌گفت. داشت می-
گفت، «... این جاده‌های مزخرف! این راه‌های خراب! این
مملکت تا جایی که بنده اطلاع دارم همیشه تابستان گرم و
زمستان سخت و سرد داشته آقا. ولی هیچ چیزش مناسب آب و
هوایش نیست. راه‌ها به یک برف بند میاد، اسفالت خیابان‌ها با یک
آفتاب تند نرم میشه. زندگی فلج میشه آقا، به کلی فلج. کسی
دلسوز نیست، کسی به فکر مردم نیست. فقط جیب خودشون آقا،
فقط جیب خودشون.»

به صیغه اول شخص مفرد

دایی اگر هم عین روزنامه‌ها حرف نزنند، حرف‌هایی می‌زند که آدم از این ور و آن ور شنیده است. همه از این حرف‌ها می‌زنند دیگر - نه؟ یعنی می‌خواهم بگویم تنها حرفی که می‌زنند و خیلی هم با شهامت می‌زنند از وضع بد خیابان-هاست. این‌ها که وقتی دور هم جمع می‌شوند، جز این چیزها حرفی ندارند. حوصله شان قابل تحسین است، انصاف!

آن جمعه منزل خانم جانم، گفتم برات؟ اینقدر از این حرف‌ها زدند که من داشتم دق می‌آوردم. آخر داغ زمین‌هایی هم که دولت از دایی گرفته بود هنوز تازه بود، آن هم به انتقاد از خیابان‌ها اضافه شد. تازه هر وقت صحبت از آن قسمت بود، مادر ملیحه می‌پایید که کلفت و نوکر خانم جان توی اطاق نباشند. می‌ترسید بروند خبر بدهند، دولت بیاید عتیقه‌ها را هم مصادره کند. عقلش نمی‌رسید که دایی این‌ها که کاری نمی‌کنند، طفلکی‌ها فقط حرف می‌زنند. این‌هایی که من می‌شناسم، اگر شرفشان را هم دولت ضبط کند، دلشان را به این خوش می‌کنند که حقوق بازنشستگی که بالأخره می‌رسد.

حالا ولش. داشتم از آن روز برات می‌گفتم.

دایی وقتی می‌افتد روی دنده انتقاد بی‌خطر، دیگر شمر هم جلودارش نیست. داشت به ماما می‌گفت، «زمستان دو سال پیش خاطرت هست؟ چه صدماتی آقا! چه صدماتی! تمام میادین شهر رو آب گرفت؛ تمام خیابان‌ها ترک بر داشت. ولی مگه درسی برای مسئولین امور بود؟ ابد! به شهردار گفتم، هر سال تجدید اسفالت بی‌فایده اس آقا - باید فکر اساسی کرد. خب بفرمایید! باز امسال همون آشه و همون کاسه. حالا جای شکرش باقیست که امسال به سرمای اون سال نیست.»

گفتم، «شما که گفتین زمستون امسال در بیست و پنج سال گذشته سابقه نداشته!»

علی آقا خنده‌اش گرفت. دایی گفت، «از بابت میزان برف گفتم، خانم.» بعد هم به علی آقا گفت، «مواظب جلوت باش جانم. سبقت نگیر آقا، سبقت نگیر!»

انگار می‌شد سبقت گرفت.

«کم گاز برو علی آقا!»

انگار می‌شد پر گاز رفت.

«آهسته، با دنده‌های پایین، با احتیاط!»

طفلک علی آقا.

گفتم، «علی آقا، یعنی همون طوری که دایی اردشیر روزهای آفتابی تو جاده‌های خلوت می‌روند.»

علی آقا این دفعه خنده‌اش را فوراً داد.

دایی جواب همیشگی‌اش را داد، گفت، «بنده خانم، بیش از سن شما رانندگی کردم.»

من به لحن فضولی موقوف دایی عادت دارم و ککم هم نمی‌گزد، اما از این جواب باسمه‌ای حوصله‌ام سر آمد و گفتم، «خب که چی؟ زهرام چهل ساله داره پلو می‌پزه و هر روز از کدخدا کتک می‌خوره، چون برنجش یا زنده اس یا بوی دود می‌ده. این که دلیل نشد!»

ماما اصلاً حواسش به این نبود که من چی گفته‌ام و چرا گفته‌ام - فقط یادش آمد باید برای زهرا دلسوزی کند - گفت، «بیچاره زهرا. این دفعه که کدخدا بیاد شهر، باید بهش بگم از ریش دراز خودش و کیس سفید زنش خجالت بکشد.»

خواستم بگویم، «کدخدا که دیگه کدخدای شما نیست که بتونین بهش دستور بدین.» اما دایی که از حرف قبلیم دردم

به صیغه اول شخص مفرد

آمده بود، مهلت نداد من دهن باز کنم و گفتم، «البته به نظر شما دلیل نشد! قدیمی‌ها که گفتن: کار نیکو کردن از پر کردن است، البته به اندازه شما شعور نداشتن!»

من حتم داشتم که قدیمی‌ها چیزهای دیگر هم گفته‌اند که به درد دایی و زهرا بخورد. اما هر چی به کله پوکم فشار آوردم، چیزی یادم نیامد - حسابی پکر شدم. علی آقا که خیلی پکر شد - از قیافه‌اش فهمیدم. هر وقت من از پس دایی بر نمی‌آیم علی آقا دلخور می‌شود. دایی کلی خوشحال شد که نوک مرا چیده است، عقب ماشین بیشتر لمید و پیش را چاق کرد.

گفتم، «دایی، برای من تصدیق می‌گیرین؟»

اما همه حواسم به این بود که جواب دایی را بدهم، تصدیق اصلاً مهم نبود. یک خرده هم از حواسم بیخودی رفت پی کدخدا و زهرا که طفلکی‌ها اوصاعشان از سابق هم بی‌ریخت تر شده است. آدم فکر می‌کرد که دیگر باید نانشان توی روغن باشد.

جواب مناسبی برای دایی یادم نمی‌آمد، داشتم دق می‌کردم. تنها چیزی که به ذهنم آمد: «تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است»، بود. ولی می‌دانستم که اگر این را بگویم، کمانه می‌کند - برای همین هم نگفتم.

دایی اردشیر گفت، «نخیر. هر وقت به سن قانونی رسیدی اونوقت.»

انگار خودم عقم نمی‌رسید.

گفتم، «شما گفتین آشنا دارین. خب بگین امتحانم کنن دیگه، فقط به سنم کاری نداشته باشن.»

جرات نکردم بگویم شناسنامه‌ام را عوض بکنید و دو سال کوفتی بزرگتر بگیرید. چون یکدفعه چند وقت پیش‌ها

گفتم، ماما ترقه شد. دایی هم آن دفعه برای اینکه ماما را آرام کند، گفت، «اصلاً چنین کاری ممکن نیست.»
آره، جان خودتان! عمه فخری تا به حال چهار دفعه شناسنامه‌اش را عوض کرده است. امیر می‌گوید حالا دوازده سال از خودش کوچکتر است! چی ممکن نیست.
این دفعه هم دایی گفت، «نمی‌شه جانم، مملکت قانون داره. بی‌خودی که نیست.»

همه این‌ها همه‌اش از بی‌قانونی حرف می‌زنندها، مقصودم هم فقط حرف‌هایی که راجع به اسفالت خیابان‌ها و این‌ها می‌زنند نیست. وقتی زمین‌ها را دولت گرفت و جنگل کرد، باید می‌شنیدی دایی چی می‌گفت - برات که گفتم - هی قدم می‌زد و می‌گفت، «این مملکت جنگل می‌خواد چه کنه؟ خودش جنگله آقا! در عقب مانده ترین ممالک هم آقا، سند مالکیت معتبره، فقط توی این خراب آباه که هیچ چیز اعتبار نداره.»
گفتم، «سر قضیه زمینا که شما می‌گفتین قانون وجود نداره - حالا چطور شد...؟»

اما ماما از پشت سقلمه‌ام زد و حرفم نصفه ماند. از زیر چشمی نگاه کردن علی آقا هم فهمیدم که همین هم که گفتم زیادی بوده است. خود دایی روزهای اولی که اعلان کردند زمین‌ها را می‌گیرند، اینقدر حرفش را می‌زد و هارت و پورت می‌کرد که آدم فکر می‌کرد تا آخر عمر ول کن نیست. البته من همان موقع هم می‌دانستم که همه هارت و پورت‌ها الکی است و از چهار دیواری خانه هم آن طرف تر نمی‌رود و بعد از چند روز هم می‌خوابد. بهت که گفتم، هر بلایی سرشان بیاورند، همین است. آدم حرصش می‌گیرد. من از آن‌هایی که زور می‌شنوند بیشتر از آن‌هایی که زور می‌گویند حرصم می‌گیرد. می‌فهمی که چی

به صیغه اول شخص مفرد

می‌خواهم بگویم. یعنی می‌خواهم بگویم از بی‌غیرتی حرص می‌گیرد. آنوقت تازه آدم باید به مزخرفاتشان هم گوش بدهد، بی‌حالی‌شان را هم تماشا کند، اما نفسش در نیاید.

منتظر شدم که دایی سر حرفی که زدم خرخره‌ام را بجد، اما خوشبختانه چون چانه‌اش گرم شده بود که از مزایای قانون شناسی حرف بزند، اصلاً متوجه حرفم نشده بود، در نتیجه قسیر در رفتم. دیگر هم به حرفش گوش نکردم یعنی من که روز روشنش هم گوشم به حرف‌های دایی بدهکار نیست، چه برسد به شب تارش. بعدش هم که گفتم، تصدیق اصلاً مهم نبود - همه‌اش حواسم پی پیدا کردن جواب دایی بود. می‌خواستم بدانم غیر از «تربیت نا اهل را»، چی می‌شود گفت. تا بالاخره پیداش کردم.

گفتم، «دایی، راستی قدیمیا یه چیز دیگم گفتن - گفتن: زمینه شوره سنبل بر نیارد / دز او تخم عمل ضایع مگردان.» دایی اصلاً یادش نبود چرا این حرف را زدم - گفت، «بعله، گفتن، خوب هم گفتن. خب مقصود؟»

اول خواستم بگویم، «مقصود اینکه نون بدین»، اما ترسیدم دایی جدی‌جدی بیفتد به مشاعره و من هم دیگر فرصت پیدا نکنم بگویم مقصود واقعاً چی بود. برای همین فوری گفتم، «مقصود یلو پختن زهرا و ماشینرونی شماس.»
ماما گفت، «الله و ربی از دست این دختر! تو چرا اینقدر پررو از آب در اومدی؟»

علی آقا گل از گلش شکفت. دایی هم یک «بعله» غلیظ و پر معنی تحویل داد و بعد هم دندان‌هایش را روی ساقه‌ی پیش کلید کرد.

من حالم یک کم جا آمد - مخصوصاً که یاد تعطیل هم افتادم.

این از آن روز.

از مهمانی منزل ارفاق الدوله هم چیز زیادی ندارم برات بگویم. فقط اول که وارد شدیم - راستی بگذار اول از خانه برات بگویم: نمی‌دانی چه ولنگ و واز و گنده بود. می‌گفتند دو میلیون تومان توش خرج کرده‌اند.

سر و ته این همه بی‌سلیقگی را با دو میلیون هم آوردن، کلی هنر می‌خواست - انصاف! آدم خیال می‌کرد وارد مبل فروشی «عدالت» شده است. یک چلچراغ از وسط سقف سالن آویزان بود به نظرم صد و پنجاه تا شاخه داشت - راستی وقتی صد و پنجاه تا شاخه دارد باز هم چلچراغ است؟ نمی‌دانم - خلاصه هر صد و پنجاه شاخه را روشن کرده بودند. تازه این بس نبود، بی‌انصاف‌ها تمام دیوار کوب‌ها را هم روشن کرده بودند. ولی نمی‌دانم چرا با همه مبل‌های عدالت و جمعیت بلند و کوتاه، اطاق هم لخت بود و هم سرد.

من همه‌اش می‌نرسیدم توی آن نور همه خبسی شلووارم را ببینند - گفتم که قبل از راه افتادن روی برف‌ها خوردم زمین. می‌خواستم زودتر بنشینم. یک صندلی خالی را بالای اطاق نشان کردم و راست رفتم طرفش. اما تا من رسیدم وسط اطاق یکهو همه نشستند - درست مثل اینکه دارند «حمومک مورچه داره» بازی می‌کنند. فقط من سر پا بودم.

دایی و ماما هم هی از دور با چشم و ابرو اشاره می‌کردند که: بنشین. انگار من نمی‌خواستم بنشینم! با آن بلوز فکسنی و شلوار خیس، وسط جمعیت، درست هم زیر چلچراغ صد و پنجاه شاخه‌ای سر پا بودن لطفی نداشت، مخصوصاً که

به صیغه اول شخص مفرد

همه هم به من طفلکی چشم دوخته بودند، انگار قرار بود من جای دوست و دشمن نشان بدهم! داشتم از خجالت می‌مردم. دستم را گذاشتم روی خیسی شلوارم و از بس گیج و گنگ بودم یک دور شمسی قمری دور خودم زدم تا دوباره صندلی را پیدا کردم. مثل گلوله رفتم طرفش. اول نزدیک بود یک میز شیشه‌ای را با ظرف‌های کریستال رویش بر گردانم، بعد هم خوردم توی سینه پیشخدمتی که همان دقیقه با سینی چایی وارد شد. اما هر دو حادثه به خیر گذشت و من بالأخره به وصال صندلیم رسیدم و نشستم.

اما تا آخر مجلس هم نفسم درست جا نیامد - مخصوصاً که زیر چشمی‌دور و برم را نگاه کردم و دیدم که توی جبهه غلط نشسته‌ام - یعنی طرف دامادان - هیچ کس را نمی‌شناختم. اول هیچ کس حرف نمی‌زد، اما وقتی شروع به حرف زدن کردند، همه با هم شروع کردند. دیگر صدا به صدا نمی‌رسید. من که نه چیزی شنیدم و نه فهمیدم. حرف‌ها توی سرم قاطی و پاطی می‌شد.

یکی داشت می‌گفت، «هر کیو می‌خواست بهش می‌دادن. یه همچی دامادی!...» و یکی دیگر از آن سر مجلس داشت می‌گفت، «اصالت و نجابت... قدمت خاندان ارفاق الدوله... این جور چیزا که خریدنی نیست.» رفتم توی بحر دور و ورپها.

دست راستم سه تا پیر مرد سر یک نیمکت نشسته بودند که بالأخره هم من نفهمیدم چی داماد هستند. آن که از من دورتر بود، مرتب حرف می‌زد و وقتی هم حرف می‌زد نقش می‌پاشید بیرون - «س» و «ز» و این چیزها را هم خیلی مضحک می‌گفت. پیر مرد وسطی به نظرم کر بود، چون هی دستش را بوق

می‌کرد و می‌گذاشت روی گوشش و گوشش را می‌گرفت آن طرفی که حدس می‌زد صدا از آن طرف می‌آید. تازه به نظرم همه حرف‌ها را عوضی می‌شنید، چون آن که هی حرف می‌زد، صدایش را هی می‌برد بالا و هی می‌گفت، «خیر آقا، توجه نفرمودید» و پشت سرش هی «س» و «ز» و تف. سومی نه حرف می‌زد و نه گوش می‌کرد - فقط باقلوا می‌خورد. از زیر ابروهایش هم آدم را نگاه می‌کرد و یک طوری هم نگاه می‌کرد که انگار از توی آب آدم را نگاه می‌کند؛ آخر چشم‌هایش از پهنا گشاد بود و پلکش هم کلفت بود، سرخ هم بود. دست چپ هم یک خانم چاق نشسته بود که از سر تا پاش گوشواره و گلوبند و دستبند آویزان بود. تا من نگاهش کردم، جست زد و صورتم را ماچ کرد و گفت، «وای قربونت برم الهی، تو خواهر پروانه جونی؟»

گفتم، «نخیر، پروانه خواهر نداره.»

خانمه حسابی اوقاتش تلخ شد که نیستم و پروانه اصلاً ندارد. گفت، «وا، نداره؟ پس فقط یه دونه برادر داره؟»

گفتم، «دو تا.»

مثل اینکه دو تا برادر داشتن، جبران خواهر نداشتن پروانه را کرد، چون خانمه با خوشحالی گفت، «وا؟ کدومان؟»

گفتم، «هر دو امریکان.»

پشت چشمش را برایم نازک کرد و گفت، «فرهنگ جون - برادر هوشنگ جون - هم آلمانیه. دیگر هم تا آخر مجلس اعتنام نکرد. شکر، چون من اصلاً بلد نیستم با آدم‌های غریبه حرف بزنم...»

همه نشسته بودند، اما نمی‌دانم چرا وقتی نگاهشان می‌کردم، به نظرم می‌آمد همه دارند توی هم وول می‌خورند. صدا-

به صیغه اول شخص مفرد

ها هم مثل شلوغی اول کلاس بود، قبل از اینکه معلم بیاید. فقط گاهی توی شلوغی صدای دایی روی صداها بلند می‌شد. یکدفعه داشت به داماد می‌گفت، «خدمت خانم مادر و پدرتان که ارادت داشتیم - اخوی کوچک رو خدمتشون نرسیدیم - کجا تشریف دارن؟»

به نظرم داماد معنای اخوی را نفهمید، چون دایی دوباره گفت، «برادر کوچکتون؟»

حرف‌های داماد قاطی شلوغی شد - نشنیدم چی گفت. یکدفعه دیگر هم صدای دایی را شنیدم - به نظرم داشت با ارفاق الدوله حرف می‌زد - راجع به خاطرات گذشته و سبزیکار امین الدوله و خیابان لختی و از این چیزها. وقتی دایی این‌ها از آن موقع‌های تهران حرف می‌زنند، تهران به نظرم جای بامزه‌ای می‌آید. من دلم می‌خواست هنوز دروازه و خندق و این جور چیزها بود - تو دلت نمی‌خواست؟ یک نقشه تهران توی خانه ما هست - دیدیش؟ - از زمان بابا بزرگ؛ خیلی بامزه است. نگاهش که می‌کنی خیال می‌کنی یک جای دیگر است. نه فقط به خاطر اینکه تهران حالا گنده شده‌ها، برای اینکه هی اسم جاها عوض شده است. لابد برای همین است که تهران اینقدر بی‌بابا ننه است. می‌دانی که چی می‌خواهم بگویم - یعنی می‌خواهم بگویم تا می‌آید تاریخ پیدا کند باز به خیال خودشان نو و نواریش می‌کنند، یعنی اسم‌ها و ریختش را عوض می‌کنند.

حالا آن را ولس - توی مهمانی پاک داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. هی می‌دادند آدم بخورد، آدم هم خب بیکار بود، هی می‌خورد. من یک خروار تخمه خوردم. به ماما هم اصلاً نگاه نمی‌کردم که لبش را گاز بگیرد. سر میز شام هم اینقدر غذا

بود که آدم اشتهايش کور می‌شد. به ماما همین را گفتم - گفت،
«نخیر جانم، تخمه‌ها اشتها تو کور کرده.»
دایی هم آمد کنار ما و به ماما گفت، «نخیر، امیر
مزخرف می‌گفت. اولاً اون بزرگ‌تره، ثانیاً زن آلمانی داره.»
من منتظر بودم ماما هم مثل من نفهمیده باشد دایی چی
گفت، اما مثل اینکه فهمید - چون برای همه جمع پشت چشم
نازک کرد و توی بشقاب من هویج ریخت و به دایی گفت،
«این امیر صد تا چاقو می‌سازه یکیش دسته نداره!»
من گفتم، «چی ماما؟ امیر چه کار کرده؟»
دایی گفت، «هیچ چی جانم - تو آگه خسته‌ای بعد از
شام فوری راه می‌افتیم.»
گفتم، «آخ جون!»
دایی چپ‌چپ نگاهم کرد.
گفتم، «بعله، بعله ارجح است!» و صدام را هم مثل
دایی کردم.
دایی یک خورده خنده‌اش گرفت. نمی‌دانم چرا می-
خواست دل مرا به دست بیاورد. به نظرم دلش سوخته بود که
پدر من در مهمانی در آمده است.
توی راه برگشتن، من منتظر بودم همه‌اش از قوم و
خویش‌های تازه حرف بزنند، اما هیچ کس هیچ چیز نگفت.
همه‌اش صحبت این بود که باز سیم تلفن‌ها قطع شده است و بقیه
حرف‌ها. وقتی دایی رسید به آنجا که «کسی دلسوز نیست آقا»
من خوابم برد.

به صیغهٔ اول شخص مفرد

راستی نگفتم برات؟ داماد خیلی شبیه خود ماها بود.
یعنی می‌خواهم بگویم آدم معمولی بود - ریختش هم متوسط
بود. شاید هم پروانه دوستش نداشته باشد، نمی‌دانم.

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مسیح مریم

من سبک سفر می‌کنم: با طلاقنامه‌ام و خاطره‌ تو.
خاطره‌ تو عشق من، نیمه‌ من، همه‌ من - و فکر می‌کنم کجا
همدیگر را خواهیم دید و کی.

هوا سرد است، چه سرد است، به سردی بدن مرده، به
سردی زندگی گذشته، به سردی نگاهی که بدرقه‌ام کرد، به
سردی دستی که ما را جدا کرد.

جدایی من و تو افسانه‌ای است عزیز من، من و تو که
آنقدر به هم نزدیک بودیم - آنقدر نزدیک که تنها درد این بود
که از آن نزدیک‌تر نمی‌شد - جدایی من و تو افسانه‌ دروغی
است، رگ من، پی من، پوست و گوشت من. تو این افسانه را
باور مکن عشق من، تا من برایت افسانه‌های راست بگویم:
دختر شاه پریان را به خدمتت وادارم، جانوران صحرا را
رامت کنم، ماهیان دریا را فرمانبرداریت کنم، مرغان هوا را به
زمینت بکشم، و شیشه‌ عمر دیو بد خواهی را در هم شکم. به
افسانه‌ جدایی ما گوش مکن امید تنهایی من، تنها امید من، تا من

به صیغه اول شخص مفرد

چون شهرزاد قصه گو، چون راوی اخبار و طوطی شکر شکن
شیرین گفتار برایت افسانه بگویم.
به وقت می‌رسم که برایت افسانه بگویم، می‌دانم.

هوا سرد است، به سردی نفس بی‌هم نفس، به سردی
آغوش خالی، به سردی دل بی‌عشق عشق من، شوق من،
معشوق من.

منتظرت خواهم ماند، منتظرت خواهم بود، و می‌دانم که
می‌بینمت، می‌دانم. مگر می‌توان سرشت من، سرنوشت من،
سرگذشت من - مگر می‌توان تار را از پود جدا کرد، نغمه را
از نی، عطر را از عود؟ مگر می‌توان؟

من و تو که با هم می‌نشستیم، با هم می‌خوابیدیم، با هم
بر می‌خاستیم باز با هم خواهیم نشست، خواهیم خوابید، خواهیم
برخاست تا وقت افسانه سرایی سر آید و نوبت آن رسد که به
گوشت زمزمه محبتی بخوانم، آنگونه که آغوش من مکتب
جمعه‌هایت باشد.

به وقت می‌رسم عشق گریز پای من، شور جوانی بی-
آرام من، شیرینی زندگی تلخ من، با کمی تأخیر برای افسانه
گفتن، اما می‌رسم که زمزمه محبتی را بسرایم.

سرد است، چه سرد است، به سردی آه، به سردی
اشک، به سردی غم، به سردی قهر. سرد است و جز نفس تو
هیچ گرم نمی‌کند هیچ، همه من، هسته هستی من - هیچ، جز
نفس تو عیسای من، مسیحای من.

چگونه نفست از من دریغ شده است؟ از من که برای تو
و به جای تو نفس می‌کشیدم؟ از من که آهنگ قلبم آهنگ قلب تو
بود؟ نبضم نبض تو بود؟ خونم خون تو؟

من تنها سفر می‌کنم و با امید. با امید دیدار تو - تو ثمره
پیوند بی‌ثمر من، خاطره خوش زندگی ناخوش من. ما همدیگر
را خواهیم دید، حتماً خواهیم دید، می‌دانم. شاید در آن روز
زمان مکتب هم سر آمده باشد. شاید دیر باشد - دیر برای گفتن
افسانه، دیر برای قیل و قال مسئله. در آن زمان عشق من، از
عشق برایت خواهم گفت، و از زیبایی‌ها زیبایی من. در آن
زمان آنچه از عشق و زیبایی خواهی به پایت خواهم ریخت،
آنچه خواهی.

بخواه عشق من، از من بخواه تا لیلی و مجنون را
حاضر کنم، وامق و عذرا را احیا کنم، محمود و ایاز را زنده
کنم. از من بخواه، اختران را بخواه، ماه را بخواه، خورشید را
بخواه - بخواه ستاره من، ماه من، مهر من. بخواه تا من با ذوق
آن کس که می‌بخشد همه را به دامنت بریزم.

تو از من هیچ نخواستی ای، هیچ. آنچه من ناگزیر به تو
داده‌ام عشق من، تو از گرفتنش ناگزیر بوده‌ای: نگاهم را به تو
داده‌ام و لبم را و پیشانیم را. چه کسی می‌تواند منکر این باشد
که این همه را به تو داده‌ام و تو پذیرفته‌ای؟ چه کسی می‌تواند
این پیوند را - بر من، بار من، ریشه من - چه کسی می‌تواند
این پیوند را قطع کند؟

من بی‌تو سفر می‌کنم و با نیاز به دیدار تو، با حسرت
از گذشته با تو و با تصور آینده در کنار تو عشق من، حسرت

به صیغه اول شخص مفرد

گذشته من، نیاز آینده من. با این خیال که روزی جایی، همدیگر را خواهیم دید. خواهیم دید و خواهیم شناخت، می‌دانم. هر قدر دور، هر قدر بعید تو مرا از میان همه زنان خواهی شناخت، چون من منم، و من ترا از میان همه مردان، چون تو تویی، تو منی - تو منی عشق من، نیمه من، همه من. ما همدیگر را خواهیم دید و من به طرفت خواهم دوید و می‌بینم که باز نگاه مرا داری و پیشانی مرا و لب مرا. و چه کسی می‌تواند مانع از وصل ما شود؟ چه کسی - مروارید صدف سینه من، جوهر جان من، عمر من - چه کسی؟...

مگر خود تو: نگاه می‌کنی و می‌گویی، «این زن که دستش می‌لرزد، و پشتش خمیده است، و چشمش نمی‌بیند؟ این زن مادر من است؟» و پشتت را خواهی کرد می‌دانم کودک من، فرزند من، پسر من، می‌دانم.

من تنها سفر می‌کنم، سبک سفر می‌کنم، و هوا سرد سرد است. سرد است، چه سرد است، به سردی نومیدی، به سردی تنهایی، به سردی پیری...

صدای مرغ تنها

زیر میز پا بود و صدا. از لای لنگ‌های باز عمه، بندهای لنگه به لنگه جورابش پیدا بود و ران‌های چاق و ناهموارش و تنکه صورتیش که وسطش لکه خون مانده‌ای قهوه‌ای می‌زد؛ بعد پاهای فرنگیس خانم بود، مثل دو ماهی سفید توی جوراب توری سیاه؛ بعد پاهای شکوه اعظم با موهای دراز و کفش‌هایی که گل چند روزه روی پاشنه‌هایش خشک شده بود؛ بعد پاهای اشرف سادات با جوراب فیلدو قوز، کم رنگ تر از پایه‌های میز ولی به همان شکل و قطر؛ و بعد پاهای کوچک و بی‌آرام مادر توی دم پای‌های اطلس آبی - و صدای کارد و چنگال، ملج ملج، هورت‌ها، و خنده‌های تیز عمه، و «نه قربون»‌های شکوه اعظم، و تعارف‌های مادر.

زیر میز امن‌ترین جای خانه بود. می‌شد ساعت‌ها با تونی آن زیر نشست. می‌شد برای هزارمین بار به نرده‌های مار پیچ خراطی شده خیره شد. می‌شد آن‌ها را به شکل دسته چتر مادر دید، یا عصای پدر بزرگ. می‌شد به جای نرده‌ها، مارهای سیاهی دید که شب‌ها دایه از شانه ضحاک می‌رویاند، یا از

به صیغه اول شخص مفرد

دهان خواهر ماه پیشانی می‌ریخت. می‌شد اصلاً نرده‌ها را ندید، و فقط به پنجه‌های شیر پایه پرداخت. می‌شد میان جنگل قالی نشست و از چهار طرف با چهار حیوان درنده جنگید. می‌شد دید، برای هزارمین بار دید، که ناخن یکی از پنجه‌ها پریده است و یگ گره اضافی چوب روی پنجه دیگر یک میخچه درشت نشانده است - و می‌شد این‌ها را به حساب جراحات جنگی گذاشت. می‌شد پایه‌ها را با ریسمان نرده‌ها مهار کرد و از آن‌ها چرخ فلک ساخت. و می‌شد حتی هیچ کدام از این کارها را نکرد. می‌شد با توتی ساعت‌ها آن زیر نشست و به پای بزرگ‌ترها پرخاش کرد، یا لطف کرد. می‌شد، حتی می‌شد، برای نیشگون گرفتن از ران عمه یا کندن موی پای شکوه اعظم وسوسه شد. می‌شد آنجا نشست، ساعت‌ها، چون امن بود، امن ترین جای خانه بود. امن تا وقتی که چنگال اشرف سادات نیفتاده بود.

اشرف سادات مدتی روی صندلی جا به جا شد، بی‌آنکه پاهای ستون وارش حرکتی کند. بعد دست پر انگشترش زیر میز پیدا شد و مدتی هوا و پایه صندلی را چنگ زد. بعد سرش با موهای جنایی ژولیده - مثل کله گربه زرد مریضخانه - وارونه از لبه میز آویزان شد؛ درست مثل کله گربه زرد مریضخانه، وقتی به طرف سگ‌های کوچک براق می‌شد.

وقتی جیب کشید، دندان‌های طلایش را دیدم.

مادر پرسید، «چی شد؟»

اشرف سادات چند بار تکرار کرد: «اون زیر... اون

زیر...»

عمه لنگ‌هایش را بست و گفت، «خفه نشی اشی، اون زیر چی؟»

و این بار سر مادر و شکوه اعظم را با هم از کنار رومیزی تور دیدم - یکی مثل سر بریده عروسکی که خاله عید داده بود، و دومی مثل سر سگ سیاهی که هر روز به گریه زرد مریضخانه پارس می‌کرد.

شکوه اعظم از حلقومش صدایی در آورد شبیه به: «ام م م م - ب!»

و مادر گفت، «بیا بیرون سیا!»

یک لحظه سکوت بود و بعد پیچ کوچکی و ادامه صدای غریب حلق شکوه اعظم و خنده تیز عمه و یکبار دیگر صدای آمرانه مادر: «گفتم بیا بیرون!»

هیچ جای خانه امن نبود، هیچ جا. قبلاً هم این تجربه را داشتم. خیال می‌کردم کنج اطاق پذیرایی، پشت نیمکت بزرگ، جای امنی است، خانه کوچولویی است که می‌شود آسوده با توتی در آن زندگی کرد، حرف‌های مهمان‌ها را شنید و به آن‌ها گوش نکرد، صورت‌هایشان را ندید و تقلیدشان را در آورد.

تا شبی که پشت نیمکت خوابم برد - و بعد از جنجال و هیاهو بیدار شدم: از صدای شیون دایه و درهایی که به هم می‌خورد. یک نفر از بیرون، از دور، گفت، «تو آب انبارو بگردین، تو آب انبار.»

و صدای مادر گفت، «خدایا مرگم بده! خدایا بچم! خدایا!»

به صیغه اول شخص مفرد

صدای مادر از نزدیک می‌آمد. و بعد صدای شلپ و شلپ آب، باز از دور، و صدای یک نفر دیگر از نزدیک که گفت، «گرامین! بابا یه نفر کرامین برا خانوم بیاره!» همه چراغ‌ها روشن بود و نور تند. بلند شدم - مادر درست رو به روی نیمکت نشسته بود، همان جایی که عصر احترام الملوک نشسته بود، یا شاید خطیب الممالک. من تنبیه شدم و مادر گریه کرد و پشت نیمکت جایی شد خطرناکتر از کنار حوض و خیابان - و حتی نزدیک شدن به آن قدغن شد. واقعاً هیچ جای خانه امن نبود، هیچ جا.

از گوشه دنج میز به میان فضای پر آشوب بزرگترها کشیده شدن، وحشتناک بود. سعی کردم خودم را زیر میز کوچک کنم و پشت توتی پنهان بشوم. ولی فایده نداشت، صندلی مادر عقب رفت و من و توتی آهسته خزیدیم بیرون. مادر صورتک رستم را از روی صورتم بر داشت و موهایم را عقب زد.

اشرف سادات گفت، «تو بودی سیا؟ منو که زهره ترک کردی!» و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش حالت مستانه و خواب آلودی به خود گرفت - مثل چشم‌های گربه گل باقالی خاله، که شکمش سیر بود و سینه آفتاب دراز می‌کشید و حتی گنجشک‌ها را با بزرگواری نگاه می‌کرد.

اشرف سادات همیشه همین طور نگاه می‌کرد، همیشه. آن روز هم که خانه شان بودیم همین طور نگاه کرد؛ حتی وقتی نگذاشتم لیم را بکشد؛ حتی وقتی ماچ تفی شوهرش را از صورتم پاک کردم؛ حتی وقتی درخت‌های میوه را تکان دادم،

همین طور نگاهم کرد - مثل گریه خاله که شکمش سیر بود. و مثل گریه خاله، بچه‌ها را نه دوست داشت و نه دوست نداشت.

مادر پرسید، «زیر میز چه کار می‌کردی؟»

سؤال به کلی بی‌معنی بود، به کلی. از گوشه چشم مادر را نگاه کردم که ببینم منتظر جواب هست یا نه.

گفتم، «با توتی رفته بودیم مهمونی.»

فرنگیس خانم خندید.

شکوه اعظم باز گفت، «ام م م م - ب.»

عمه به اعتراض دهانش را باز کرد. همه چیز عمه باز بود: دهانش، لنگ‌هایش، چاک یقه‌اش.

من توی گوش مادر گفتم، «عمه دندان طلا نداره.»

مادر گفت، «چی؟ پرت و پلانگو. می‌گم چرا اشرف ساداتو ترسوندی؟»

گفتم، «چنگالش افتاد - من فقط با توتی رفته بودم مهمونی.»

مادر گفت، «چنگالشون.»

شکوه اعظم پرسید، «توتی کیه قریبون؟»

من هیچ نگفتم.

مادر گفت، «با توآن سیا.»

من توتی را نشان دادم - عروسکی که دایه از چلوار سفید برایم دوخته بود و تویش کاه کرده بود و با ذغال برایش چشم و ابرو کشیده بود و با شاه توت لب و دهن.

شکوه اعظم گفت، «واه واه! چقدم زشته این توتی!»

شکوه اعظم هیچ وقت مهربان نبود، هیچ وقت. روزی هم که خانه‌شان بودم، همه خوراکی‌های خوب را داد به پسرش، و نگذاشت به عروسک دخترش دست بزنم، و نگذاشت از

به صیغه اول شخص مفرد

درخت بالا بروم، و نگذاشت با زنجیر ساعت عمو بازی کنم. و با اخم نگاهم می‌کرد، همیشه - مثل سگ سیاه کوچه، وقتی که چشمش به گربه زرد می‌افتاد. و مثل سگ سیاه، فقط بچه‌های خودش را دوست داشت.

لب‌های من جمع شد و پلک‌هایم سنگین. مادر سرش را آورد پایین و آهسته گفت، «می‌خوای گریه کنی؟»
من سرم را محکم و چندین بار تکان دادم: نه! نه! نه!
فرنگیس خانم گفت، «نه، خیلیم خوشگله. بیارش ببینمش.»

من سرم پایین بود و دست توتی را توی دستم فشار می‌دادم.

بالاتنه اشرف سادات روی طندلی وا رفته بود و من خیلی دلم می‌خواست ببینم پاهایش هنوز همان قدر محکم روی زمین چسبیده است یا مثل بالاتنه‌اش شل شده است. اما رفتم طرف فرنگیس خانم و توتی را طوری گرفتم که فرنگیس خانم ببیندش، بهتر ببیندش.

عیب توتی این بود که دست و پایش خم نمی‌شد - مثل اشرف سادات - ولی زشت نبود، اصلاً زشت نبود. فقط رنگ‌های صورتش کمی قاطی شده بود - مثل دایه توی حمام، وقتی دایه به موها و ابروهایش رنگ و حنا می‌بست و خط‌های سیاه و نارنجی تا چانه‌اش پایین می‌آمد و روی گردنش در هم می‌دوید.

دایه ناخن‌های دست و پایش را هم حنا می‌گذاشت، حتی به انگشت کوچک دست چپش که فقط یک بند داشت و بقیه‌اش یک تکه استخوان باریک سیاه بود. من دلم نمی‌خواست که دایه به این انگشت حنا بگذارد؛ فکر می‌کردم که آن تکه استخوان

لخت لاغر دردمش می‌آید. ولی دایه می‌گفت، «نه، بچه‌کم درد نمیاد، قربان دل رحیمت برم، ببین، درد نمیاد.» و انگشتش را به کنار طاس مسی می‌زد، و من فریاد می‌زدم و جلو دستش را می‌گرفتم و دایه برای آن که مرا ساکت کند، ناخن‌های مرا هم حنا می‌بست؛ و وقتی مادر غر می‌زد، می‌گفت، «خبه، خبه خبم، چه حرفا! حنا به ناخن بچه قوت می‌ده.» یک بار هم خواست گوشم را سوراخ کند تا پدر برایم گوشواره طلا بخرد. اما آن بار مادر جدی دعوا کرد و دایه دیگر نگفت، «خبه، خبه، چه حرفا» و گوش مرا هم سوراخ نکرد.

فرنگیس خانم پرسید، «چرا اسمشو گذاشتی طوطی؟ این که شکل طوطی نیست.»
گفتم، «آخه دهنش توتیه. اول اسمش شاتوتی بود، حالا دیگه توتیه.»

صدای فرنگیس خانم خیلی نرم بود، خیلی نرم - مثل پشتی‌های مخمل اطاق کرسی - و مثل پشتی‌های مخمل اطاق کرسی خواب می‌آورد، خواب خوش. من غروب روزهای زمستان به اطاق کرسی می‌رفتم، به این امید که وقتی خوابم برد، مادر اجازه بدهد همه شب را همان جا بمانم. گاه از وحشت این که مادر اجازه ندهد، خوابم نمی‌برد؛ به مرز اطلسی بین خواب و بیداری که می‌رسیدم، چشم‌هایم را باز می‌کردم که ببینم کجا هستم. و آن دو شبی که خوابم برد، مشربه و پارچ آب زیر کرسی را بر گرداندم و صبح مثل همیشه لوله‌ها یخ زده بود و دایه از آشپزخانه آب گرم آورد.
فرنگیس خانم گفت، «باید براش یه شلیته شلوار خوشگل بدوزم.»

به صیغه اول شخص مفرد

من فکر می‌کردم، اگر توتی روزی حرف بزند، با صدای فرنگیس خانم و مثل فرنگیس خانم حرف می‌زند. گفتم، «الان؟» فرنگیس خانم گفت، «همین امروز. می‌ریم خونه ما و من براش می‌دوزم.»

عمه گفت، «چه حوصله‌ای داری فرنگیس!» فرنگیس خانم با عمه زندگی می‌کرد. مادر مرا فقط سالی یک بار به خانه عمه می‌برد: عیدها، آن هم بعد از سفارش‌های فراوان که به هیچ چیز دست نزنم، و فقط برای چند دقیقه.

عید که خانه‌شان بودیم، فرنگیس خانم نبود. من همه‌اش کنار مادر نشستم و چیز زیادی نبود که دلم بخواهد به آن دست بزنم. جلو هر نفر یک لیوان مایع به رنگ بود: رنگ خونابه‌ای که از گلوی گوسفند قربانی روی زمین ریخته بود، از گلوی گوسفند آن روز که مادر از سفر آمد. و عمه به همه می‌گفت که شربت به لیمو را بخورند، جگر آدم را خنک می‌کند. و اطاق سرد بود و صحبت فقط از رفیع نظام بود، از درجه‌ای که نگرفته بود و بیماری که گرفته بود.

ما خانه‌مان چند درجه داشتیم، یکی مخصوص من که تا رنگم زرد می‌شد، یا زبانم بار می‌گرفت، درجه چرب می‌شد و من دمر می‌شدم. کار زشتی بود، خیلی زشت، و من هر بار به شدت مقاومت می‌کردم. مادر همیشه پاهایم را می‌گرفت. آن شبی که تب تند داشتم، مادر سرم را نوازش کرد و گفت، «بچه بیچاره اینقدر ضعیف شده که نای لگد زدن نداره.» و من برای اینکه دل مادر نشکند، با دستم درجه را بیرون کشیدم. از آن به بعد، دایه دست‌هایم را می‌گرفت، مادر پاهایم را.

به مادر گفتم کاش درجه مرا به رفیع نظام بدهد، چون من دیگر نمی‌خواهم ناخوش بشوم. مادر خندید و عمه جیغ کشید و من به این نتیجه رسیدم که اشکال، نداشتن درجه نیست، اشکال شاید در دمر و کردن رفیع نظام است و یا اینکه کسی نیست دستش را بگیرد.

تمام حرکات سر و دست من می‌گفت که توتی شلینه و شلوار لازم دارد و همین امروز. مادر، بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت، «اذیتون می‌کنه فرنگیس جان - شما نمی‌دونین چقدر شیطون شده!»

حالت لب شکوه اعظم و نگاه عمه هم حکایت از شیطنت من می‌کرد، منتها با اعتقادی بیشتر از صدای مادر. فرنگیس خانم گفت، «اذیت؟ کاش همه اذیتا مثل اذیت بچه باشه. اجازه بدین. خواهش می‌کنم. این طور کارا برای من لذت داره، سرمو گرم می‌کنه.»

مادر نمی‌توانست به فرنگیس خانم بگوید نه؛ چون قبل از ناهار، قبل از این که فرنگیس خانم بیاید، به عمه گفت، «فرنگیس خیلی تنه‌است - ازش بخواه بیشتر بیاد سراغ ما.» عمه گفت، «حالا که دیگه شکر خدا تنها نیست.»

شرف سادات گفت، «چطو تنها نیست شمس سلطنه، بعداز فوت شوهرش خودش مونده و خودش. بچه ای که نداره، مثله این که خویشی هم نداره - وگر نه چرا میومد پیش شما.» عمه گفت، «تو طوری حرف می‌زنی اشی، انگار خونه ما اومدن برایش ننگ و عار بوده! ما از هر قومو خویش و کس و کاری برایش بهتر بودیم جونم. الان خونه‌ای داره مثل دستۀ

به صیغه اول شخص مفرد

گل، دوستانی داره مته دوستان من. دیگه چی می‌خواست از این بهتر - نه خرجی و نه برجی.»

اشرف سادات گفت، «خب، آره...»

عمه گفت، «یعنی ما باید می‌کردیم. رفیع نظام سروانو مته برادر دوست داشت. تو همه مأموریتام با خودش بردش. بعد از مرگ سروان هم فرنگیس باید میومد پیش ما، ما وظیفه داشتیم.»

مادر گفت، «البته.»

و وقتی عمه چند دقیقه از اطاق رفت بیرون، شکوه اعظم گفت، «شمسی گاه با پزاش آدمو خفه می‌کنه! مگه محض رضای خدا فرنگیس بدبختو نگه داشته؟ خب ازش اجاره می‌گیره، قربون!»

مادر گفت، «هیچ ممکن نیست! غیر ممکنه!»

شکوه اعظم گفت، «تو بمیزی، به موت قسم.»

مادر گفت، «آخه شمسی که به این پولای نیازی نداره. فرنگیس مگه اصلاً در آمدی داره؟»

شکوه اعظم گفت، «خب همون چندر غازی که دولت می‌ده دیگه، قربون. شمسی به همینم بنده. ماه به ماه اسکناسا رو می‌گیره، می‌پونه تو سینه بندش.»

اشرف سادات خندید و گفت، «بگم خدا چکارت کنه شکوه اعظم! زن برادر بازی در نیار!»

شکوه اعظم گفت، «می‌گم تو بمیری.»

من از مادر پرسیدم، «تو سینه بندش؟»

سینه بند عمه برای پستان‌های گنده عمه هم جا نداشت. مادر حتی نشنید من چیزی گفتم، مثل آن روزی نگاه می‌کرد که از سفر آمد و گوسفند قربانی کردند. مادر صورت

مرا توی دامنش گرفت. من دست‌هایم را دور پاهای مادر انداختم و توی صورت مادر دیدم که چه خوب که من نمی‌بینم. مادر نمی‌توانست بگوید، «نه.»

رو کار خانه عمه، سبز مرده بود و زرد چرک: دو مثلث نوک تیز سر پایین سبز، و بین این دو، یک مثلث نوک تیز سر بالا زرد. از دور مثل دو گوش‌هایی بود که دایه‌شب‌ها با سایه انگشت‌هایش روی دیوار درست می‌کرد. درست مثل دو گوش‌ها؛ یا کشتی و نمکدانی که از کاغذ می‌ساخت. از نزدیک مثل ران‌های چاق عمه بود با مچ‌های باریکش - درست مثل ران‌های چاق و مچ‌های باریک عمه. و خانه از اثاثیه سنگین بود: همه دیوارها سیاه بود از قاب عکس و تابلو، همه سر بخاری‌ها پر بود از ساعت و شمعدان و گلدان، همه اطاق‌ها لبریز بود از میل و صندلی و میز. در هر گوشه‌ای یک پنکه بود یا یک بخاری گرد سوز. روی هر میزی یک شیرینی خوری بلور خالی بود یا یک گلدان نقره پر از گل کاغذی. و همه چیز کثیف بود، خیلی کثیف. ملوک نمی‌توانست خانه را تمیز کند، بس خودش کثیف بود. همیشه توی سوراخ‌های دماغ و گوش و زیر ناخن‌هایش دوده بود، همیشه - حتی سیاهی چشم و ابرویش. من فکر می‌کردم، یک نفر برای ملوک چشم و ابرو کشیده است - همان طور که دایه برای توتی کشیده بود. دایه نکشیده بود، می‌دانستم، چون یک بار از دایه پرسیدم. دایه گفت، «من؟ خدا نخواست دست من به ملوک بخوره! ووی ووی که هی می‌انو میرن - همو عزبای گردن کلفت!»

به صیغه اول شخص مفرد

من فکر کردم پس یکی از آن عذب‌ها برایش چشم و ابرو کشیده است - عمه اگر بلد بود برای خودش می‌کشید.

اطاق فرنگیس خانم، ته حیاط بی‌گل عمه بود، آن طرف حوض سمندی بی‌ماهی، چسبیده به مستراح بیرونی. و تنها گوشه امن و پاکیزه خانه بود، با اثاثیه تَنُکُش، و رومیزی دست‌دوزی شده‌اش، و قلابدوزی قاب شده روی دیوارش، و جعبه سوزن و نخش، و کوسن ماهوت سنجاق‌هایش، و قوطی‌های پودر و سرخاب و ماتیکش که جلو آینه بود. و جلد همه‌شان چترهای کوچک سیاه داشت، و یخدان مخملش که حتی از پشت در بسته‌اش معلوم بود که در دلش یک کارت پستال قدیمی، یک ظرف دانه نشان، و یا یک تکه پارچه خوش‌رنگ پیدا می‌شود. و عکس شوهر فرنگیس خانم، لای ساقه‌های بلند گندم، در قاب سیاه، کنار دست دلبری که تویش دو شاخه گل تازه داشت، از رفیع نظام زنده تر بود و شادتر.

من فکر کردم شوهر فرنگیس خانم در میان همان دسته گندمی که در عکس است قایم شده، محض بازی، و بر می‌گردد. همان طور که من دست توتی را گرفتم و آوردم منزل فرنگیس خانم، دست فرنگیس خانم را می‌گیرد و از خانه عمه می‌برد - می‌برد به جایی که از پنجره‌اش چراغ‌های خانه عمه پیدا نباشد.

چراغی در طبقه بالا روشن بود و چراغ‌های طبقه پایین.

من پرسیدم، «اونجا کیه؟»

فرنگیس خانم سرش را از روی شلیته توتی بلند کرد و دست مرا نگاه کرد و گفت، «اون بالا رفیع نظام خوابیده.»

گفتم، «چراغش روشنه.»
گفت، «من برایش از صبح روشن کردم. فکر کردم شاید دیر بیاییم، تو تاریکی بمونه.»
گفتم، «مگه دستش نمی‌رسه خودش روشن کنه؟ من وقتی بزرگ بشم دستم می‌رسه.»
فرنگیس خانم خندید - نه مثل آن موقعی که من گفتم، «با توتی رفته بودم مهمونی»، مثل آن موقعی که به مادر گفتم، «خواهش می‌کنم اجازه بدین»، و گفت، «آخه رفیع نظام ناخوشه، خیلی ناخوشه.»
من گفتم، «خیلی؟»
فرنگیس خانم سرش را تکان داد - مثل دایه؛ مثل دایه وقتی که خیلی خسته بود و من حرف می‌زدم.
پرسیدم، «حالا خوابه؟»
فرنگیس خانم باز سرش را بلند کرد و چشمش را دوخت به پنجره روشن اطراف رفیع نظام و گفت، «نمی‌دونم. بعد می‌رم می‌بینم، وقتی عمه سرش گرم باشه و نفهمه.»
من نمی‌خواستیم بدانم چرا عمه نباید بفهمد و نمی‌دانم چرا پرسیدم، «چرا عمه نباید بفهمه؟»
فرنگیس خانم نگاهم کرد - مثل مادر؛ مثل مادر آن روز که من روی نردۀ پله سوار بودم و مادر پایین پله‌ها بود و نگاهم می‌کرد - مثل این که الان می‌افتم، یا الان می‌افتد.
گفتم، «می‌دونم چرا. چون دوستش نداره.»
عمه، نه مثل گربه خاله بود، نه مثل سگ سیاه کوچه - مثل بیشتر آدم‌های بزرگ بود و هیچ کس را دوست نداشت.
فرنگیس خانم هنوز نگاهم می‌کرد. باز مثل مادر - مثل مادر وقتی که دید یک پایم را زمین گذاشته‌ام.

به صیغه اول شخص مفرد

چشمم را به رشته‌های دراز رومیزی دوختم و گفتم،
«من به عمه نمی‌گم. من هیچ وقت هیچ چی به عمه نمی‌گم.»
فرنگیس خانم خم شد و پیشانی‌م را بوسید - اگر می-
خواست لپم را هم بکشد، می‌گذاشتم - و مشغول دوختن شد.
من با رشته‌های دراز رومیزی بازی می‌کردم و
فرنگیس خانم را نگاه نمی‌کردم - حتی از گوشه چشمم - چون
می‌دانستم باز مثل مادر نگاهم می‌کند - مثل مادر، وقتی که من
برای کبوترها دان می‌ریختم، یا به ماهی‌ها نان می‌دادم.
با رشته‌های دراز رومیزی بازی می‌کردم و منتظر
بودم فرنگیس خانم حرف بزند.

فرنگیس خانم گفت، «بعضی شبها هیچ نمی‌خوابه.»
پرسیدم، «چرا؟»

«خیلی درد داره. از بس بی‌حرکت به پشت خوابیده،
تنش خشک شده. من شبها صدای ناله شو می‌شنوم. آب می‌خواد،
بیشتر وقتا.»

من گوش‌هایم را تیز کردم. صدای تک خشک و کوتاه
انگشتانه فرنگیس خانم بود روی ته سوزن، و خش نرم و
طولانی نخ که توی پارچه کشیده می‌شد: تک، خش؛ تک، خش؛
تک خش... و بعد یک صدای دیگر، خیلی ضعیف و از خیلی
دور - مثل صدای مرغ تنها، مرغ تنهای شب‌های تابستان،
شب‌های تابستان که آدم توی باغ می‌خوابید، و پدر هنوز نیامده
بود، و مادر توی تختش نبود، و پشه بند دایه خالی بود. آن وقت
آدم صدای مرغ تنها را می‌شنید، حتی وقتی ستاره‌ها را می-
شمرد، حتی وقتی باد لای درخت‌ها می‌پیچید، حتی وقتی آب به
حوض می‌ریخت - آدم می‌شنید.

پرسیدم، «حالا داره ناله می‌کنه؟»

فرنگیس خانم سوزن را توی هوا بی حرکت نگه داشت
و گوش داد.

صدا باز آمد: وایایای!

و همان وقت صدای رادیو بلند شد. خیلی بلند. فرنگیس
خانم بیرون را نگاه کرد - پنجره اطاق عمه را شاید، و شاید
فقط بیرون را، دور را - مثل دایه، وقتی که دایه ماتش می برد
و من بغض می کردم؛ چون وقتی دایه ماتش می برد، به پسرش
فکر می کرد که مرده بود، و من به انگشت کوچک دست چپش
که فقط یک بند داشت.

فرنگیس خانم از گوشه یخدان یک لیوان بزرگ دسته
دار در آورد و از اطاق بیرون رفت.

من توتی را بغل کردم، نه به این خاطر که تنها بودم و
صدای ناله رفیع نظام از صدای رادیوی عمه به گوشم بلندتر
بود؛ به این دلیل که می خواستم به توتی بگویم اگر قول بدهد که
هیچ چیز به هیچ کس نگوید، من هم قول می دهم به هیچ کس
هیچ وقت نگویم که توتی دارد گریه می کند.